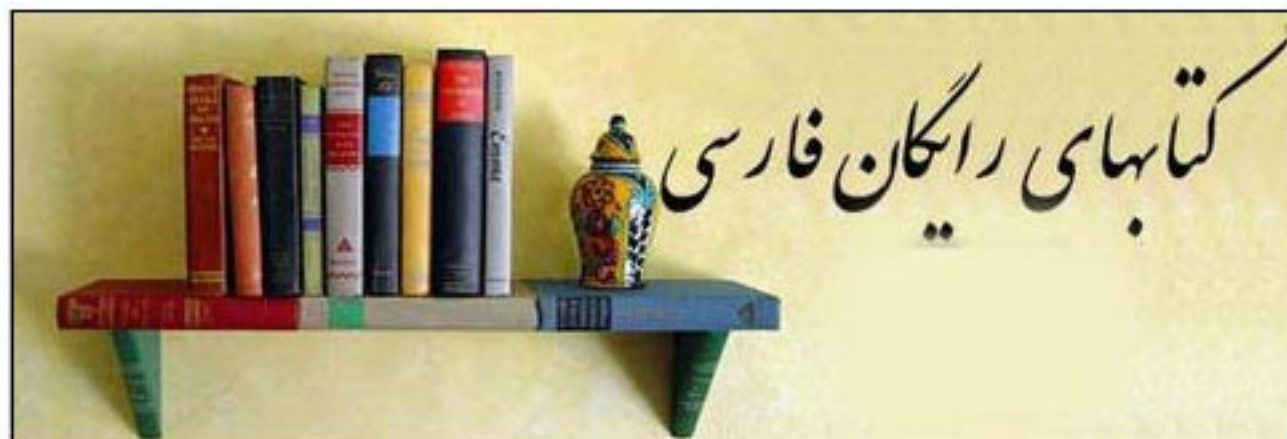


تهیه نسخه الکترونیک:

باقر کتابدار

farsibooks@gmail.com



<http://www.persianbooks2.blogspot.com>

همه زحمت ها همه کوشش ها و همه امیدهایم بیادرفته بود. دسته هفت تیر را همانطور زیر کتم می فشردم و همراه جمعیت پیش میرفتم صد قدم دورتر اتومبیل چرچیل که دیگر مانعی در جلوی من نبود بسرعت دور شد. سربازان انگلیسی و روسی مانع عبور و مرور مردم در خیابان پشت سفارت انگلیس بودند. حال فشار جمعیت کاسته شده بود و من بی اختیار، بدون اینکه هدف و مقصدی داشته باشم راه میرفتم. بکجا میرفتم؟ خودم هم نمیدانستم. چقدر راه رفته بودم؟ ولی آیا فکر من میتوانست کار کند. چشیم درست جلوی رویم را نمیدید، هیچ چیز احساس نمی کردم مثل آدمی که ناگهان خبر از دست رفتن همه چیز و همه کسش را به او بدهند و ضربه روحی بر او چنان باشد که نتواند گریه کند و نه واقعیت وضع را درک نماید شده بودم.

ناگهان احساس کردم که دستی بشانم گذاشته شد. پاهایم از حرکت ایستاد. تازه متوجه شدم که در کوچه باریک و پردرختی هستم. اما در وهله اول نتوانستم بدانم کجاست. ظاهراً یکی از کوچه هائی بود که بخوبی بان مرکزی شهر که از مشرق به مغرب تهران کشیده شده مشرف میشد. رویم را برگرداندم و مثل آدم های بهت زده بکسی که دست بر شانم زده بود نگاه کردم. سر زبود.

بانندیچی سرش را باز کرده بود و لبخند کود کانه همیشگی اش را بر لب داشت.

- من حوصله ام سر رفت. آمدم بیرون گردشی کنم. چند دقیقه پیش تو را دیدم که مثل مست هادر خیابان راه میروی. یکی دوبار نزدیک بود زیر اتومبیل بروی حواس است آنقدر پرت بود که حتی بوق اتومبیل هارا نمیشنیدی چه برسد به صدای مرا.

من حرفهایش را مثل اینکه مربوط به شخص دیگری است و ارتباطی بمن ندارد گوش میدادم. به درختی که کنارم بود تکیه دادم. دستم که تا آنوقت در زیر کتم هفت تیر را فشار میداد آهسته به پهلویم افتاد و سر هفت تیر را دیدم.

- آه، راستی امروز صبح که من در اطاعت بودم و تو بیای تلفن رفتی هفت تیرت را روی میز گذاشته بودی و من چون اخلاق تند تو را میشناختم از ترس آنکه مبادا ضمن نزاع یا مجادله ای کسی را مجروح یا مقتول سازی فشنک هایش را در آوردم.

مثل اینکه دنیا روی سرم خراب شده تمام خون بدنم به مغزم روی آورده بود. بی اختیار گفتم:

پس مسلسل ...

سرژ حرفه را قطع کرد و گفت :

— او به یادم رفت بگویم . من در جمعیه ویلن راهم باز کردم و با ویلن هجیبی که گفته بودی متعلق به آن خانم است کمی وررفتم . شاید ضمن بازی کوک‌های ویلن را هم برهم زده باشم .

دیگر برایم شکی نمانده بود . بی درنگ مشتم را حوالا " سرژ کردم ولی یکی از غیر منتظره‌ترین وقایع زندگی من روی داد . سرژ چنان این حمله را رد کرد و چنان متقابلا مشت محکمی به چانه من زد که سرم به درخت خورد و برای چند ثانیه جلوی چشمم سیاه شد .

سرژ در دو قدمی من ایستاده بود و دستش را بکمرش زده بود و با لحن اعتراض گفت :

— این بجای تشکرت است ؟ اگر گذاشته بودم آنروز تو را به هر کدام میخواستند ببرند و در جاده کرج با آن نقشه‌ای که شبیه آرتیست بازی های سینما بودند نجابت نداده بودم امروز مشتمت را بصورت من حواله نمیدادی مغز من مثل ماشین کار میکرد ، حمله برق آسائی کردم و در حالیکه باتمام فشار از جای جستم باسر به شکم سرژ حمله بردم . اما غافل از آنکه حریف در عین حال که ظاهر آرام و بی خیالی داشت کاملا مراقب و حاضرالذهن است . بسرعت جا خالی کرد و در حالیکه من باتمام وزن بدنم در هوا پرتاب شده بودم محکم با کف دست ضربتی به پشت گردنم زد طوری که نقش زمین شدم .

هنوز درست به روی اسفالت داغ کوچه فرود نیامده بودم که پاشنه کفش سرژ روی دستم گذاشته شد و فشار طاقت فرسائی به روی دستم داد و صدایش را شنیدم که گفت :

— بیحرکت .

سرم را برگرداندم . هفت تیر دسته صدفی کوچکی که خودم به او داده بودم در دستش بود و آنرا به مغز من نشانه رفته بود .

— مسخره بازی کافی است . بی صدا بلند میشوی و در کنار من ، بهر جا گفتم می آئی .

پاشنه پایش همچنان روی دست راست من بود . من نیم خیز شدم . آنراچ دست چپم که به روی زمین خورده بود بطوری درد میکرد که تصور کردم دستم شکسته است در مقابل حریف نیرومندی بودم که مسلح بود و روحیه خودش را هم آنطور که من از نظر روحی خرد شده بودم نیاخته بود . هیچکس در کوچه نبود و فقط اتومبیلی آهسته از انتهای کوچه پیش می آمد . سرژ پایش را از روی دست من برداشت و بالوله هفت تیر اشاره کرد :

- زودتر .

- سرژ برای چه دستگاهی کار میکنی و چطور ...
حرفه را قطع کرد و باخونسردی گفت

- زودتر، وبعد از این هم مرا سرکار ستوان خطاب کنید ، ستوان

جانتان هاریسن ، افسر ارتش امپراطوری .

- اوه ، پس فرشتگانی که مسلسل بدست مرا از چنگ سرگرد

آندریویچ نجات دادند و در خیابان های تهران رها کردند ...

صدای ترمز خشکی بلند شد . اتومبیلی که به آرامی از انتهای کوچه

پیش می آمد در صد قدمی ما ناگهان سرعت خود افزود یکباره در جلوی

ما توقف کرد . مردی که کنار راننده نشسته بود هفت تیری بدست داشت

و با انگلیسی فصیحی گفت :

- دستها بالا ، و بدون معطلی سوار شوید .

مردی که روی نیمکت عقب اتومبیل نشسته بود در عقبرا که در

جلوی ما بود باز کرد . مسلسلی بدست داشت و با اینکه کلاهش را تا زیر

پیشانی پائین آورده بود من فوراً او را شناختم . سرگرد آندریویچ

بود .

ستوان جانتان هاریسن که تا چند لحظه پیش بنظر من سرژ مردنی

و احمق و بیکاره بود که جز به زن های زیبا و موسیقی به چیز دیگری فکر

نمیکرد با يك جهش خود را به پیاده روی باریك كوچه پرتاب کرد و شروع

به تیراندازی نمود از دو گلوله که شلیك کرد یکی به شانه مردی که کنار

راننده نشسته بود خورد و دیگری شیشه در عقب را متلاشی کرد ولی

عکس العمل مردی که هفت تیر بدست داشت سریع بود و با يك حرکت

که شلیك کرد هفت تیر را از دست سرژ انداخت . گلوله او به دست سرژ

خورده بود و خون شدت از آن جاری گشت . لوله مسلسل سرگرد آندریویچ

حالا از شیشه شکسته در عقب بیرون آمده بود ، در حالیکه با دست چپ

شانه مجروحش را گرفته بود گفت :

- اگر نمیخواهید بدن هر دو را سوراخ سوراخ کنیم فوراً سوار

شوید .

من بطرف در عقب رفتم و سوار شدم و سرژ در حالیکه دست مجروحش

را در دست دیگر گرفته بود بدنبال من سوار شد . سرگرد آندریویچ

مسلسل را بکناری گذاشت و هفت تیری که قبلاً روی نیمکت عقب اتومبیل

حاضر نگاه داشته بود به پهلوئی من گذاشت . مردی که جلو نشسته بود

برگشت و هفت تیر را به سینه سرژ نشانه رفت و اشاره کرد که در را ببندد .

اتومبیل بلافاصله بحرکت درآمد و در سر کوچه توقف کرد و دونفر دیگر که بلافاصله پس از سوار شدن هفت تیر های خود را بیرون آوردند و به پهلوی من و ستوان جانتان هاریسن گذاشتند سوار کرد . دوباره برای افتادیم . خون از دست سرز به روی کت و شلوارش میریخت و بدون اینکه کلمه ای بین سر نشینان عجیب این اتومبیل که روسی و انگلیسی و آلمانی بودند درو بدل شود ، بطرف جنوب تهران برای افتادیم .

- ۲۳ -

اتومبیل با سرعت بطرف جنوب تهران حرکت میکرد . من متوجه شدم که این بار ماموران روسی پیش بینی های لازم را کرده اند زیرا مرتباً يك اتومبیل در جلو و يك اتومبیل در عقب ما و با همان سرعت اتومبیل ما حرکت میکردند . به میدان ایستگاه راه آهن تهران رسیدیم . من ابتدا تصور کردم که میخواهند ما را سوار قطار کنند . اگر این کار را میکردند امید فرار بیشتر میشد . ولی اتومبیل جلوئی به طرف خیابانی که بطرف مغرب می رفت پیچید و ما هم بدنبال آن روان شدیم چند دقیقه بعد اتومبیل در جلوی دیوار بلندی توقف کرد و بوق زد و بلافاصله در چوبی بزرگی که شبیه در قلعه های قدیمی دهات آلمان است باز شد و اتومبیل ما به درون رفت و در بلافاصله بسته شد . آن دو اتومبیل دیگر بیرون در ماندند .

وارد صحن خانه بزرگی که درختان کوتاه میوه داشت شدیم . يك عمارت قدیمی ساز يك طبقه در وسط حیاط بود . سه نفر روس مسلسل بدست در جلوی عمارت ایستاده بودند و سیگار میکشیدند در اتومبیل ما باز شد و ما را پیاده کردند . از دست ستوان جانتان هاریسن بشدت خون می آمد و شانه مرد روس که مجروح شده بود تمام لباسش را خونی کرده بود . ما را وارد راهروئی و سپس وارد اطاقی کردند که هیچگونه مبل و میز و صندلی و پرده نداشت شیشه های پنجره را با رنگ سفید ، مات کرده بودند طوری که بیرون دیده نمیشد يك سرباز مسلسل بدست جلوی در ایستاده و هر لحظه آماده بود که ماشه مسلسل را فشار دهد . يك افسر روس که هفت تیری بدست داشت وارد شد و به سرجوخه ای که همراهش بود اشاره کرد . سرجوخه جلوی ما آمد و به انگلیسی گفت :

- لباسهایتان را بکنید .

من شروع به کندن لباسهایم کردم کت بلندی که در آن قوزمه تعبیه کرده بودم بیرون آوردم و مسلسل را از شانهم باز کردم . سپس مشغول در آوردن بقیه لباسهایم شدم ستوان جانتان هاریسن دستش را نشان داد و گفت :

- تصور میکنم باید اول دست مرا پانسمان کنید .
- دکتر تا چند دقیقه دیگر خواهد رسید . اول باید شانه افسری را که مجروح کرده اید پانسمان کند و بعد به شما برسد .
سرژ یا همان ستوان جانتان هاریسن گفت :
- شما به چه حقی مرا بازداشت کرده اید . من افسر ارتش امپراطوری هستم و شما حق ندارید یک نفر افسر متفق را در حین انجام وظیفه و مبارزه با جاسوسان آلمانی توقیف کنید .
افسر روسی شانه اش را بالا انداخت .
ستوان انگلیسی گفت :

سپهر حال فرماندهی عالی انگلیس در ایران موضوع را دنبال خواهد کرد و شما مجازات خواهید شد .
ولی تهدیدات او کمترین تأثیری نداشت و ناچار با کمک سر جوخه او هم لباسهایش را در آورد . هر دو عریان در وسط اطاق ایستاده بودیم و حتی لباسهای زیر و جورابهایمان را ناچار شدیم در آوریم . سر جوخه ابتدا خنجرهای من و مسلسل را مصادره کرد و سپس عینک قلابی ام را برداشت و دستور داد ریشهایم را از صورت بردارم . معمولاً برای پاک کردن گریم من دوای خاصی بکار میبردند ولی بدون دوا کار زجر آوری بود و وقتی ریشهایم را با دست کندم صورتم میسوخت سپس ما را بازرسی دقیق کردند و هر چه در جیبهایمان یافت میشد ضبط کردند . در این احوال خبر آوردند که پزشک آماده است و ستوان جانتان هاریسن راهمانطور برهنه به اطاق دیگر بردند . چند دقیقه بعد سربازی بایک دست لباس نظامی روسی وارد اطاق شد و بمن دستور داد که آنها را بپوشم . زیر جامه ها و جوراب ها و پوتین ها همه از لباس های ارتشی بود . بعد در حالیکه سرنیزه یک سرباز روسی پشت سرم بود مرا بطرف حیاط بردند و در کنار حوض پر آبی دستور دادند که صورت و موهایم را با صابون بشویم و رنگ های گریم را پاک کنم بدون اینکه حوله ای برای خشک کردن صورت بمن بدهند دوباره به اطاق برگشتم ستوان جانتان هاریسن که دستش را باندپیچی کرده بودند در حالیکه او هم مثل من لباس سرباز روسی پوشیده بود در اطاق بود . هر دو را در کنار

دیوار بطوریکه رویمان به دیوار بود ایستاندند . يك ساءت یابیشتر به این ترتیب گذشت و صبح بسیار حسنه نندهای بود ولی لافر من فرصت فکر کردن داشتم چطور این افسر انگلیسی توانسته بود خودش را به صورت سرژ مردنی قالب کند و اعتماد رئیس یکی از شبکه های ماو بعد از ان اعتماد مرا جلب نماید ؟ با این که من گریم کرده بودم چطور موفق شده بود مرا بشناسد ؟ البته این امر آنقدر ها مهم نبود زیرا سرژ در هتل فردوسی میتوانست تمام حرکات مرا تحت نظر بگیرد و ای چرا مرا زودتر بازداشت نکرده بود ؟ چرا مرا از چنگ روسها با آن زحمت بیرون آورد و در خیابانهای تهران رها کرد ؟ آیا ماجرای آن شب کلوپ و مردی که نقاب خندان بچهره زده بود و بازداشت دسته جمعی ناسیونا- لیست های ایرانی با عملیات ستوان جانتان هاریسن ارتباط نداشت ؟ همه این افکاری بود که مغز مرا بخود مشغول میداشت و از طرف دیگر ب فکر آنیتا بودم . آیا خطری او را تهدید نمیکرد ؟ آیا او را هم تعقیب کرده بودند ؟ من در نقشه خود باشکست رو برو شده بودم و سرنوشتم معلوم نبود ولی اگر او موفق میشد و اسرار کنفرانس تهران را بدست می آورد باز هم برد با ما بود .

بعد در دلم به حماقت خودم لعنت میفرستادم که چرا اصلا به حرف تانیا و الکوونا گوش دادم و سرژ را نجات دادم . اما میدیدم همه اینها نقشه های ماهرانه انتلیجنت سرویس بوده و گرنه همین آدمی که با آن وضع زار مشت های مرا تحمل می کرد و حتی تاپای مرك ایستاده بود و تیزی خنجر را روی گلویش احساس میکرد و دم بر نمی آورد چطور باید که مشت مرا دو ساعت پیش از پای در آورد ؟

بعده این مسئله فکر میکردم که نقش مستخدمه تانیا و الکوونا که موفق به فرار شد در این ماجرا چه بوده است ؟ بهر حال هیچیک از این افکار دردی را دوا نمیکرد و آنچه واقعیت داشت این بود که فعلا هم من و هم ستوان جانتان هاریسن در دست پلیس نظامی روسها اسیر شده بودیم و معلوم نبود سرنوشتمان چیست .

در این گونه مواقع باید به فکر چاره بود ، یعنی باید راهی پیدا کرد که موفق به فرار شد . البته با این ترتیب که ما را روبرو دیوار نگاه داشته و پشت سر هر کدام يك سرنیزه و در جلوی د رهم يك سرباز مسلسل به دست گذاشته بودند فرار امکان نداشت ولی اگر ما را قوری نابود نمی کردند ممکن بود فرصتی پیش بیاید و می باید از این فرصت استفاده نمود هنوز آفتاب غروب نکرده بود که سه نفر افسر روسی وارد اطاق

شدند و یکی از آنها باطنابی دستهای مرا از پشت بست ولی دستهای سرژ را شاید بعلت رخمی شدن نبستند . آنگاه هر دوی ما را از اطاق بیرون بردند و وارد حیاط شدیم . يك کامیون که هشت سرباز مسلسل به دست در آن نشسته بودند . در وسط حیاط ایستاده بود من و سرژ را سوار کامیون کردند و در وسط اطاق کامیون به زمین نشاندند .

چهار سرباز در یکطرف . چهار سرباز در طرف دیگر ما نشسته بودند قبل از سوار شدن من دیدم که يك جیب جنگی امریکائی که ستاره سرخ شوروی روی آن بود جلوی کامیون ایستاده است و آماده حرکت است . پرده پشت کامیون را پائین انداختند و حالا روشنائی فقط از دریچه کوچک پرده پارچه‌ای کامیون به داخل میامد . سرجوخه‌ای که ما را برهنه کرده بود بالا آمد و با پارچه سیاه ابتدا چشمهای سرژ و سپس چشمهای مرا بست . چند لحظه بعد کامیون حرکت کرد و ما عازم نقطه نامعلومی شدیم .

کامیونی که مادر آن نشسته بودیم چندین ساعت بدون توقف راه پیمود . تکان های شدید کامیون و وضع ناگوار ما که دست بسته و چشم بسته بودیم آنچنان مرا کوفته و خرد کرده بود که به تصور نمیگنجید . در تمام طول راه بیش از دو یاسه بار هر بار بیش از چند دقیقه توقف نکردیم . مراقبان روسی مادر تمام طول راه بایکدیگر حرف میزدند ولی صحبت های آنان فقط در باره زن و فرزند و خویشاوندان و شهرستان بود و در عین حال هر يك داستانش و ماجراهائی از نبرد هائی که در آن شرکت کرده بودند تعریف میکردند همه آنها را از جیبه اروپا به این منطقه آورده بودند در واقع این ایام بمنزله استراحت و تجدید قوای آنها محسوب میشد .

پس از چند ساعت راه پیمائی کامیون توقف کرد ما را همانطور چشم بسته از کامیون پائین آوردند . من پاهایم طوری خواب رفته و کوفته بود که قدرت ایستادن نداشتم و ناچار بروی زمین نشستم . باران می آمد و زمین تر بود . دستی دستمال سیاه را از روی چشمهایم برداشت و متوجه شدم که میتوان جانتان هاریسن در کنار من در چند قدمی ایستاده و چشمهای او را هم باز کرده اند . شب بود و کامیون در وسط دو انبار آهن بزرگ که مملو از بارهای بسته بندی شده بود ایستاده بود جیب جنگی در جلوی آن توقف کرده بود . محوطه انبار ها را چند نور افکن قوی روشن کرده بود و از وضع هوا بخوبی معلوم میشد که در مناطق ساحل خزر هستیم . سرباز های سرنیزه بدست ما را به جلو انداختند و

دست بسته بطرفی بردند چند لحظه بعد من متوجه شدم که حدسم صائب بود زیرا بوی دریا به مشام خورد و صدای امواج را از دور شنیدم از میان دیواره انبار ها گذشتیم و ناگهان مرداب بند پهلوی در جلوی رویم نمایان گشت و چند صد قدم دورتر کشتیهائی را که در کنار اسکله غازیان پهلو گرفته بودند مشاهده کردم ما رایکسر بطرف کشتیها بردند دریای پلکان یکی از کشتی های باری ، سربازان ما را متوقف کردند . دو نفر سرباز مسلسل بدست در آنجا منتظر ما بودند . سربازان محافظ که افسری همراهشان بود ما را به کاپیتان کشتی که پائین آمده و در زیر باران جلوی پل چوبی که به عرشه کشتی میرسد ایستاده بود تحویل داد آن دو سرباز مسلسل بدست ما را جلو انداختند و داخل کشتی شدیم ولی بقیه سربازان محافظ باز گشتند معلوم بود که میخواهند با اولین وسیله ما را بروسیه برسانند . از پلکانی که از عرشه کشتی به طبقه زیرین منتهی میشد پائین رفتیم . تا آنجا که من توانستم به اطراف خود بنگرم ، این کشتی حامل مهمات و تسلیحاتی بود که روسها از امریکائی ها دریافت میکردند و حرکت موتور کشتی نشان میداد که آماده رفتن است يك كرجی موتوری كوچك در جلوی کشتی باری متصل شده بود ظاهرا نقش راهنمای کشتی در مرداب بندر پهلوی را بازی میکرد زیرا در سفر سابق که به این منطقه کرده بودم میدانستم که عبور و مرور کشتی ها از داخل مرداب که لنگر گاه محسوب میشد بدون کمک راهنمایان ایرانی ممکن نیست .

در پائین پلکان راهروی درازی بود که ما را به انتهای آن راهنمایی کردند . غیر از آن دو سرباز مسلسل بدست يك افسر روسی که کیف چرمی بزرگی به کمر بسته بود و ظاهرا از تهران و در آن جیب جنگی با ما آمده بود همراه ما بود که با کاپیتان کشتی صحبت میکرد . در انتهای راهرو در دو اطاق باز بود . ابتدا من تصور کردم که من و ستوان هاریسن را در اطاق جداگانه قرار خواهند داد و این مسئله مرا ناراحت کرد . زیرا اولاً وقتی دو نفر زندانی را با هم در اطاقی زندانی کنند امکان فرار آنها بیشتر می شود و این یکی از قواعد کلی زندان است . ثانیاً میخواستم از این فرصت استفاده کنم و بعضی مسائل را که برایم مجهول مانده بود روشن سازم خوشبختانه متوجه شدم که یکی از اطاقها را به افسری که همراه ما بود اختصاص داده اند و ما هر دو را وارد کابین کوچکی که دو تخت كوچك شبیه سکو در دو طرف آن بود وارد کردند و هر يك از ما روی یکی از تختها نشستیم . در راهروی ما بستند و تنها

دویچه‌های که ما را بادنای خارج مربوط میکرد روزنه شیشه‌ای مدور کوچکی بود که روبه دریا بود و من با اولین نگاه فهمیدم که یک خرگوش هم از آن نمیتواند عبور کند .

دستهای هاریسن باز بود ولی دستهای مرا از پشت بسته بودند . به او گفتم :

- سرژ ، حالا که هر دو اسیریم بهتر است انگلیسی بودن و آلمانی بودن یکدیگر افراموش کنیم و مثل دو زندانی ، دو محبوسی که در همه جای دنیا پشتیان و یارو یاور یکدیگرند رفتار کنیم .

بهمین دلیل من ترجیح میدهم که تو را سرژ صدا کنم زیرا این نام باروح من آشنا تر است و مثل نام مستران جانتان هاریسن غریبه نیست .

سرژ سرش را بلند کرد و گفت :

- راستش را بخواهی خود من هم بانام سرژ بیشتر مانوس شده‌ام .

- فکر میکنی حالا مارا بکجا ببرند ؟

- لابد به سیری

- نه ، من تصور میکنم که اول در یکی از مراکز اصلی آن . کاد (پلیس سیاسی اتحاد شوروی) استنطاق کنند و اگر در همان حال استنطاق از میان نرفتیم بلافاصله بعد از پایان بازجوئی یک گلوله در مغز مان خالی کنند .

سرژ باهمان خونسردی خاص انگلیسها گفت :

- ممکن است این کار را بکنند .

- سرژ حاضری دست مرا باز کنی ؟

- نه

- چرا ؟

- برای آنکه ماموری که وارد اطاق خواهد شد دوباره دستت را خواهد بست و فایده‌ای از این کار نخواهیم برد جز آنکه ممکن است مارا از هم جدا کنند .

کاملاً حق داشت و خود من هم این نکته را میدانستم منتهی می-خواستم حرفی زده باشم و ضمناً نظر او را بفهمم . معلوم بود که همکاری و کمک یکدیگر را قبول کرده است و بهترین دلیلیش جوابی بود که داد .

- سرژ ، من نفهمیدم چطور تو مرا با آن گریم در کوچه‌های تهران شناختی ؟

- خیلی ساده بود . برای آنکه باهمان قیافه تو را در هتل دیده بودم

- وقتی در راهرو از کنار من گذشتی مرا شناختی .
- حتی اولین روزی که از هتل اردیبهشت با آن صورت خارج شدی
تورا شناختم .

- پس در آنجا هم در تعقیبم بودی ؟
- همه جا .

سرژ روی تخت دراز شد و آهی کشید و گفت:
- اگر يك سيگاری میدادند بد نبود .
من گفتم:

- سرژ پس چرا زودتر توقیفم نکردی ؟ من این را درست نمی فهم
ستوان جانتان هاریسن ، مثل اینکه با خود صحبت کند، درحالیکه
به سقف اطاقك چوبی نگاه میکرد گفت :

- این نقشه من بود که بما فوق هایم پیشنهاد کردم و آنها هم قبول
کردند . من معتقد بودم که اگر همان شخصی را که اجرای نقشه هائی
را به او محول کرده اند دنبال کنیم و در عین حال آزادش بگذاریم به
مراتب بهتر خواهد بود زیرا با توقیف او کس دیگری مامور خواهد شد و
ممکن است این بار نتوانیم او را بشناسیم .

- پس از اول از ماموریت من در تهران خبر داشتید ؟

- نه ، ما میدانستیم که نو را مامور ایران کرده اند و نقشه هائی
میخواهند اجرا کنند . و این مطلب را سرویس های جاسوسی ما در سوئیس
و ترکیه اطلاع دادند اما از ماهیت ماموریت تو اطلاعی نداشتیم ابتدا تصور
کردیم که با کمک ناسیونالیستهای ایرانی قصد خراب کاری در خطوط
ارتباطی مانند راه آهن ایران و پل هائی که در جاده های شوسه قرار دارد
میخواهید مانع رساندن کمک به روسیه شوید .

مذاکرات آنشب تو با معاونت در کلوب شبانه در روی بالکن
این حدس را در من تقویت کرد و ...

من حرفش را قطع کردم و گفتم:

- آنشب تو در کلوب بودی ؟

- مردی که ماسك خندانى به چهره داشت و مشت جانه ای به چانه ات
نواخت من بودم .

سرژ به پهلو غلطید و مرا نگاه کرد و با خنده گفت :
- این اولین باری بود که تاحدی انتقام کتکهای که در خانه تانیا
بمن زدی گرفتم .

و بعد ؟

و بعد همان شب پیشنهاد کردم که کلیه ایرانی‌هایی که مورد سوء ظن ما بودند باز داشت شدند و این پیشنهاد فوراً قبول شد. من میدانستم که هم روسها و هم امریکائی‌ها خود را برای بازداشت این ایرانیها آماده میکنند و لازم بود ما پیش دستی کنیم.

عجب! پس چه وقت از ماهیت ماموریت من مطلع شدی؟
- همان روز که با معاونت صحبت میکردی و من پشت در گوش میدادم بلافاصله موضوع را گزارش دادم و خواستند تو را بازداشت کنند ولی در اینجا بود که من پیشنهاد دادم تو را تا آخرین لحظه آزاد بگذارند که مبادا این ماموریت خطرناک به کس دیگری محول شود. ..
- حالا می‌فهمم که آنروز چرا با آن صحنه‌ای که فقط در فیلم‌های آمریکائی دیده میشود، مرا در جاده کرج از چنگ روسها نجات دادی.
- آنوقت هنوز از ماهیت ماموریت تو اطلاع نداشتیم ولی حدس می‌زدیم که باید ماموریت خطرناکی باشد.

و بعد گلوله‌ها را از هفت تیر و مسلسل بیروی آوردی.
- این دیگر جزو نقشه نبود. قرار بود در همان روز ورود چرچیل تو را هنگام خروج از هتل باز داشت کنند ولی این فکر که یک فانتزی جالبی بود بمنز من رسید و فوراً اجرا کردم و به کلنل مافوقم اطلاع دادم که لازم نیست تا آخرین لحظه باز داشت شود، زیرا هیچ خطری از ناحیه این مامور متوجه ما نیست و بعداً خودم او را بازداشت خواهم کرد زیرا اولاً مسلح نبود و ثانیاً به تفوق نیروی بدنی‌ام بر نیروی بدنی تو اطمینان داشتم.

- بهر حال من پایداری و جسارت را در اجرای نقشه‌هایت تحسین می‌کنم. کار ما تا حدی مثل کار آرتیست هاست. و گاهی افکار جالبی بمنزمان میرسد و هنرنمایی عجیبی میکنند.

سرژ دو باره به پشت خوابید و گفت:
- آرتیست‌هایی که هر لحظه با مرگ بازی میکنند. من یکبار مرگ را در خانه تانیا هنگامیکه خنجرت را بگلویم گذاشته بودی بچشم دیدم ولی ...

- ولی از رونرفتی و نقش خودت را تا آخر بازی کردی.
سرژ سکوت کرد. من گفتم:
- آیا تانیا و الکدونا را هم خریده بودید؟
- نه، تانیا مامور شریفی بود ولی عاشق من شده بود. تا دم مرگ هم نفهمید که من ...

من جمله اش را تمام کردم و گفتم :
- که من مامور اینتلیجنس سرویس هستم !
سرژ با همان خونسردی گفت :
- همینطور است .

منهم روی تخت دراز شدم

سپس مستخدمه تانیا در خدمت شما بود؟

- آری و ماموران ما او را آنشب نجات دادند که توجه توبه او معطوف
شود اشتباه تو آنشب در این بود که متوجه میکروفونی که همه مذاکرات
ما را در اطاقمان به اطلاع ماموری که در خانه مقابل نشسته بود میرسانده
نشدی .

- پس چطور وجود شبکه تانیا و الکدونا را روسها به امریکائی ها
اطلاع داده بودند ؟

ما خودمان روسها را روی این پیست آوردیم . ایجاد اطمینان بین
سرویس های روسی و امریکائی که سخت از یکدیگر حذر میکردند
یکی از ماموریت های سرویس های ما بود و گاهی موجب دردسرهای
بزرگی میشد که بنفع ما در این جنگ سهمناک نبود .

- اتفاقا نقشه ما هم این بود که این تضاد را هر چه بیشتر افزایش
دهیم و تصور میکنم تاحدی موفق شده بودیم هر دو ساکت شدیم و چند
دقیقه در سکوت گذشت . سرژ دو باره گفت :

- اینها گویا خیال دارند تا مسکو به ما آب و غذاهم ندهند .

- این بنفع ما است زیرا از گرسنگی و تشنگی خواهیم مرد و چیزی
از ما نخواهند توانست بیرون بکشند .
- بنظر تو حالا باید چه بکنیم ؟
- فرار .

- بهمین سادگی ؟

- به هر نحوی باشد .

سرژ برگشت و روزنه شیشه کوچک بالای سرمان را نگاه کرد
و بعد اشاره بمن کرد و گفت :
- تنها راهش این است که رژیم لاغری بگیریم و از این سوراخ مانند
موش فرار کنیم .

در همین اثنا در باز شد و مردی که لباس غیر نظامی داشت بادو
بشقاب آش که همه چیز در آن ریخته و پخته بودند و دو تکه نان سیاه
وارد شد . یک سرباز مسلسل به دست بدنیاش وارد اطاقك کوچک

شد روی پیش آمدگی کنار در نشست . با همان نظر اول فهمیدم که از مردم قفقاز باید باشد سیگاری خاموش زیر لبش بود و بظاهر سخت خشن و بیرحم جلوه میکرد . من به ستوان هاریسن اشاره کردم که سکوت مطلق را حفظ کند. ظاهرا این مأمور مراقبت از ملیت ما اطلاعی نداشت زیرا چون ما را در لباس سربازان روسی دیده بود، هنگامی که آورنده بشقاب های آش مشغول باز کردن دست من بود به روسی گفت :

- اگر کمترین خیالی در زمینه بیرون رفتن از این اطاق به مغزتان راه بدهید ، مغز هر دو را با گلوله متلاشی میکنم . ضمنا بدانید که رفیق دیگر هم با مسلسل پشت در کشیک میدهد .

نه من و نه سرژ جوابی ندادیم و شروع بخوردن آش و نان سیاه کردیم زیرا سخت گرسنه بودیم . چند لحظه بعد آن مرد غیر نظامی بایک لیوان بزرگ آب که مشترکا میبایستی از آن استفاده کنیم باز گشت و سپس د را بست و ما را با سربازی که مسلسلش را رو بجا قراول رفته بود تنها گذاشت .

از صدای موتور و حرکت موج دار کشتی معلوم بود که برای افتاده ایم . سکوت در میان ما برقرار بود و من از زیر چشم مراقب سرباز بودم که مرتبا بمن و سرژ نگاه میکرد و سخت مواظب بود . من همانطور که سرم توی بشقاب آش بود و مشغول خوردن بودم به ترکی گفتم :

- یولداش ما را بکجا میبرند .

سرباز چند لحظه سکوت کرد و به روسی جواب داد :

- بتو مربوط نیست .

من مثل اینکه حرف او را نشنیده ام به سخن ادامه دادم و باز به ترکی گفتم :

- برای آنکه اگر به باکو میرویم میتوانم از تو خواهش کنم که بعد از تحویل دادن ما زحمتی بکشی و پیغامی به مادرم برسانی
سرباز لحظه ای سکوت کرد و به ترکی جواب داد
- اهل باکوئی ؟

من بدون آنکه حرفی بزنم با سر اشاره مثبت کردم .
باکو را خوب میشناختم زیرا دو سفر از راه شمال ایران و روسیه به آلمان رفته بودم .

سرباز مسلسل بدست حالا کنجکاو شده بود و بدون آنکه لوله

سلسل را از طرف ما برگرداند کبریتش را بیرون آورد و سیگار نیمه سوخته‌اش را روشن کرد و بعد از چند لحظه گفت :

- منم بچه با کو هستم .

من با ژستی که نشانه تعجب و در عین حال خوشحالی بود قاشق را در کاسه گذاشتم و برای اولین بار رو را بطرف او کردم و مانند کسی که در سخت‌ترین مراحل زندگی برادر عزیزی را می‌بیند گفتم :

- آه ، همشهری ، پس پیغام مرا به‌مادرم میرسانی ؟
سرباز شانه‌اش را بالا انداخت و پکی به سیگار زد و بجای آنکه جواب مرا بدهد پرسید :

- چرا دستگیرت کرده‌اند ؟

من دوباره مشغول خوردن شدم و در حالیکه لقمه را آرام آرام می‌جویدم گفتم :

- دو تا سرباز روس را کشته‌ام . و این کلمه «روس» را طوری گفتم که غریبه بودن آنها را نسبت به ما همشهری هانشان میداد. سرباز در حالیکه دود سیگارش را بطرف ما می‌فرستاد پرسید :

- چرا ؟

- آوه ، داستان‌ش طولانی است . ماهر سه رفته بودیم شب به‌مرخصی و در کای زیادی خودیم . هر سه مست بودیم و موقع بازگشت به اردو گاهمان که نزدیک ایستگاه راه آهن تهران است آنها می‌خواستند به زنی تعرض کنند. شب بود و هیچکس در آن حوالی دیده نمیشد و آن زن هم بی‌دفاع بود و تنها چیزی که گفت این بود که «مسلمانها به دادم برسید» . هیچکس در آن حوالی نبود و من خواستم بازبان جلوی آن دونفر را بگیرم چون حاضر نبودم يك مسلمان استمداد کند و من ساکت بمانم. کار به نزاع کشید و در آن مستی هر دو را با گلوله کشتم .

داستانی که ساخته بودم او را که معلوم بود هنوز احساسات مذهبی‌اش بکلی از میان نرفته تحت تاثیر قرار داده بود کمی سکوت کرد و بعد پرسید :

- این یکی ؟

مقصودش سرژ بود ولی من شانه‌ام را بالا انداختم و گفتم . او را نمی‌شناسم . ما را در کنار کشتی بایکدیگر تحویل دادند. سرژ همچنان ساکت بود و بدون توجه به ما مشغول خوردن غذا بود ولی من احساس میکردم که متوجه شده من نقشه‌ای را دنبال میکنم. نمیدانم ترکی میدانست یا نه ولی همینقدر که من ترکی را مانند يك

قفقازی صحبت میکردم کافی بود .

سرباز مسلسل بدست بعد از چند لحظه گفت :

- چه پیغامی میخواهی بدهی ؟

معلوم بود که نرم شده و وضع موافقی پیش گرفته است .

- به مادرم جریانی را که تعریف کردم بگوئی و از طرف من پیغام

ببری که یوسف گفت هر چه دارم به خواهرم بدهند و شبهای جمعه هم

برای آموزش روحم خیرات کنند .

سرباز مسلسل بدست جدا تحت تاثیر قرار گرفته بود زیرا با صدائی

که از قاتر میلرزید پرسید :

- منزلتان کجاست ؟

من آخرین لقمه را بدهان گذاشتم و بشقاب را پس زدم .

- کوچه ابراهیم اف . شماره ۲۸ این کوچه را در باکو دیده بودم

ویکی از ماموران ما در آنجا منزل داشت ولی نمره را از خودم در آورده

بودم .

سرباز زیر لب چند بار نام کوچه و نمره خانه موهوم را تکرار کرد

من بی اعتنا دراز شدم و چند دقیقه بعد مردی که برای ما غذا آورده بود

بازگشت .

ابتدا دست مرا با طناب بست و . ناز این نکته تعجب کردم که

چرا يك جفت دستبند بکار نمیبرند شاید اینهم از خوش شانسی من بود

بهر حال بی احتیاطی عظیمی مرتکب شده بودند .

وقتی آن مرد خارج شد سرز طوری که سرباز مسلسل به دست

متوجه نشود بمن نگاه کرد و با حرکتی که بلب و چشمهای خود داد

پرسید که بالاخره چه میخواهی بکنی ، من پلکهایم را آهسته پائین آوردم

و به او فهماندم که صبر کند نیمساعت یا بیشتر بهمین ترتیب گذشت .

تقریباً یکساعت بود که کشتی حرکت کرده بود و اگر حسابی که

من پیش خود کرده بودم و وقتی را که از تهران حرکت کرده بودیم تا آن

لحظه بدون داشتن ساعت تخمین زده بودم میبایستی در حدود ساعت

دویاسه بعد از نیمه شب باشد . از روزنه شیشه ای كوچك هنوز نوری

نمی تابید و این خود معلوم میساخت که بطلوع آفتاب یکی دو ساعت

مانده است . سرباز همچنان مسلسل را طوری گرفته بود که لوله آن

بطرف ما بود و با کوچکترین حرکتی میتوانست آنرا رو بمن یا روبه ستوان

هاريسن نشانه روی کند .

من همانطور که رویم بطرف دیواره اطاقك و پشت به سرباز داشتم

بطور خیلی آهسته ، مثل اینکه با کسی بخوام زیر گوشی صحبت کنم
گفتم :

- یولداش ...

سرباز ساکت بود و جواب نداد . آیا خوابیده بود ؟ رویم را
برگرداندم و نگاهش کردم . بیدار بود و مرا نگاه میکرد . دوباره به ترکی گفتم :

- یولداش ...

- چه میگوئی ؟

- ممکن است باز هم يك خواهش از تو بکنم ؟

سرباز ساکت بود ولی از نگاهش معلوم بود که منتظر شنیدن
تقاضای من است .

- من پنج روز است سیگار نکشیده‌ام . يك سیگار یا حتی يك نصفه
سیگار میتوانی بمن بدهی ؟

در نگاهم و در صدایم چنان حالت استرحام گذاشته بودم که این
تقاضای کوچک دل سنک را هم آب میکرد چه برسد به قلب رئوف يك
همشهری .

سرباز مدتی ساکت و بیحرکت ماند و سپس با یکدست ، درحالی که
باز دست دیگر دسته کوتاه زیر مسلسل را گرفته بود از جیبش يك
جعبه فلزی کوچک بیرون آورد و سیگاری که ظاهراً خودش قبلاً پیچیده
بود و چندتا از آنها را در جعبه آماده نگاه داشته بود بیرون آورد . جعبه
را دوباره در جیب گذاشت و بلند شد و بطرف من آمد . من که دستهایم
را از پشت بسته بودند بكمك آرنج روی سکوی چوبی که بجای تخت
از آن استفاده میکردیم نشستیم . سرباز سیگار را بدهن من گذاشت .

سرژ رویش بطرف ما بود و آهسته یکی از چشمهایش را باز کرد و
بما نگاه کرد . پشت سرباز تقریباً بطرف او بود و از نگاه من فهمید که
وقت عمل فرا رسیده است . من احساس کردم که تمام بدنش مثل بدن
ببری که خود را آماده حمله میکند جمع شد و دستهایش کس آمد . من
در برابر سرباز نشسته بودم و سیگاری که بدهنم بود با اشاره سرباز
تکان دادم و فهماندم که آتش می خواهم . در نگاهم آنقدر حق شناسی
و قدردانی گذاشته بودم که آن سرباز ساده که سهل بود اگر خود بریا
هم آنجا بود مفهوم این نگاه را باور میکرد . سرباز دستی به جیب برد
و کبریت بزرگی بیرون آورد و برای يك لحظه دست دیگر را از روی
مسلسل برداشت تا قوطی را باز کند و سیگار مرا روشن نماید . من باز
نگاه تندی به سرژ کردم . سرباز کبریت روی جعبه کشید و به طرف

میگاری من آورد . هنوز سگاری من درست روشن نشده بود که سرز
حمله کرد .

حمله اش آنچنان بر فاسا بود که خود من برای چند لحظه متحیر
ماندم . بایک جهش مثل فنراز جای پرید و دست باند پیچیده اش را محکم
روی دهان سرباز گذاشت و با کنار دست چپ آنچنان ضربه ای به
گلوی او زد که نفسش بند آمد . من خودم دوبار ضرب شست سرز
یا عبارت دیگر ستوان جانتان هاریسن را خورده بودم و مزه آنرا می
دانستم معینا دست های سرباز که کبریت راها کرده بود بی اختیار به
طرف مسلسل رفت . در اینجا من بانوک پوتین های زمختی که یابم بود
آنچنان سرعت بردستش کوبیدم که دستش مانند اینکه فلج شده باشد
به کنارش آویزان شد . ضربه دیگر دست سرز کار او را ساخت و روی
پاهایش تلو تلو خورد و لی قبل از آنکه بیفتد سرز او را بغل کرد و روی
تخت من دراز نمود .

من سرز اشاره کردم که دستهایم را باز کند . مردی که غذا
آورده بود آنچنان طناب را محکم بسته بود که چند دقیقه طول کشید تا
سرز که یکی از دستهایش هم باند پیچی بود توانست آنرا باز کند من
به او اشاره کردم که روی تختش بخوابد . کمر بند و مسلسل سرباز را
باز کردم و گوشه اطاق گذاشتم . کلاهش را هم از سرش بر داشتم و
دستهایش را با همان طناب از پشت ستم . سرز طوری او را از پای
در آورده بود که تا دو سه ساعت دیگر بهوش نمی آمد . او را روی
سکوی چوبی طوری خواباندم که از پشت هر کس میدید بین من که
لباس سربازی بدون کمر بند و کلاه تن داشتم با او فرقی نمیگذاشت
بعد مسلسل را از طرف لوله بدست گرفتم و با دست به سرز اشاره
کردم که آماده باشد .

پشت به دیوار در همان جایی که سرباز مرا قیام می نشست قرار
گرفتم و آهسته دستگیره در را چرخاندم و بهمان حال رها کردم . در با
حرکت کشتی کم کم باز شد و یکبار حرکت چنان شدید بود که در را
بر هم زد ولی چون دستگیره را بیچانده بودم دوباره باز شد . آنچه
منتظرش بودم به وقوع پیوست سرباز دیگری که پشت در بود ظاهرا
متوجه باز بودن در گردید . جلو آمد و در آستانه در ایستاد طوری که من
لوله مسلسل او را که داخل اطاق شده بود میدیدم . من در پشت در بودم
و او قبل از آنکه وارد شده نمیشد مراست میسند ازنگاهی که به داخل
اطاق که لامپ کوچکی آنرا روشن میکرد انداخت چنین استنباط کرد

که اسیران هر دو در جای خود خوابیده‌اند . یقین بود که برای دیدن همقطار خود و شاید علت بازبودن در بدرون می آید . همین کار را هم کرد . هنوز یکقدم بیشتر برنداشته بود که من پادسته سنگین مسلسل آنچنان بر سرش کوفتم که باوجود صدای امواجی که به بدنه کشتی میخورد و هیاهوی موتور کشتی ، مثل بمب صدا کرد و خون از زیر کلاهش به سرو صورت و گردن او روان شد . سرژاز جاجست و با دو دست گلوی او رافشرد و آنچنان فشار داد که زبانش از زدهان بیرون آمد . یک ضربه دیگر من کار او را تمام کرد . در راهسته بستم و به سرژ گفتم :

- این آخرین فرصت فرار است اگر بنا باشد در اسنپ های سیبری بمیریم من دریا را ترجیح میدهم با این تفاوت که ممکن است از دریا نجات پیدا کنیم .

یک مسلسل بدست او دادم و یکی را خودم برداشتم .
- اگر لازم باشد تمام سرنشینان کشتی را ازبای درخواهیم آورد . ولی باید سعی کنیم سروصدا راه نیندازیم .

مسلسل را بدست گرفتم و آهسته در را باز کردم و سرم را بیرون آوردم هیچکس در راهرو نبود . با دست به سرژ اشاره کردم که دنبال من بیاید .

بطرف پلکان رفتم و آهسته بالا رفتم . در عرشه کشتی به اطراف نگاه کردم . چراغ کاپیتان میسوخت ولی روشنائی دیگری در عرشه کشتی نبود . سرژ پشت سر من بود ، خم شدم و روی زمین چهار دست و پا جاو رفتم که کسی اگر در آن حوالی باشد متوجه من نشود باران به شدت میبارید و هوا هنوز تاریک بود . چرم مسلسل را به گردنم انداخته بودم طوری که هر آن بتوانم از آن استفاده کنم . خود را بکناره کشتی رساندم و یکی از حلقه های نجات را که حلقه چوب پنبه ای بود از میله کنار کشتی باز کردم . بعد پوتین هایم را بیرون آوردم و مسلسل را از گردنم برداشتم و به دریا انداختم سرژ در بالای پلکان بود و سرش را بیرون آورده بود . با دست اشاره کردم که بیاید ولی من او را در روشنائی که از پلکان می تابید میدیدم در حالیکه او مرا نمیدید . ناچار دوباره باز گشتم و وقتی مرا دید به او اشاره کردم که بیاید . وقتی به کنار میله های اطراف کشتی رسیدم ابتدا حلقه نجات را به دریا پرتاب کردم و بعد خودم شیرجه رفتم . چند لحظه بعد صدای پریدن سرژ را هم شنیدم در آن تاریکی ابتدا بدنبال حلقه نجات گشتم و بعد از چند دقیقه آنرا

پیدا کردم.

کشتی از کنار مارد شده بود و حالا میتوانستیم فریاد بزنیم با تمام قوا صدا کردم

- سرژ ... سرژ ... کجائی ؟

آسمان بکلی تاریک بود و هیچ چیز دیده نمیشد . سرژ از سمتی جواب داد :

- اینجا

در حالیکه شنا میکردم حلقه نجات را به آنطرف راندم . چند دقیقه طول کشید تا بعد از چند بار صدا کردن یکدیگر را پیدا کردیم سرژ هم یکطرف حلقه را گرفت .

کشتی دور میشد و حالا حتی چراغ اطاق کاپیتان هم از میان باران معلوم نبود . هوا تاریک بود و دریا با اینکه طوفان نبود ، موجهای بزرگی داشت که آرام مارا بالا و پائین میبردند .

یک جاسوس آلمانی و یک جاسوس انگلیسی در میان دریائی که فاصله بین ایران و روسیه بود دست به حلقه نجاتی که از یک کشتی روسی برداشته بودند در میان آب شنا میکردند . چنین حادثه‌ای را اگر خودم قهرمان بدشانس آن نبودم هرگز نمی توانستم باور کنم .

- ۲۴ -

هوا در سمت مشرق روشن شده بود بازان بند آمده بود و دریا آرام شده بود . ابرها از یکدیگر جدا شدند و هرچه هوا روشن تر میشد فاصله آبی بین آنها بیشتر میشد . خورشید مانند گوی زرین از افق دریا بر خاست .

سرژ دستی را که باند پیچی کرده بودند به حلقه نجات گرفته بود و من هم با یک دست را به حلقه گرفته بودم و هر دو با یک دست شنا می کردیم از وقتی هوا در سمت مشرق روشن شده بود جهت را توانسته بودیم تشخیص دهیم و بسمت جنوب شنا میکردیم .

چند ساعت از فرارمان از کشتی روسی نگذشته بود که یک کرجی بادبانی در افق نمایان گردید . یکساعت طول کشید تا کرجی به نزدیکی ما رسید . یکنفر از سرنشینان آن ما را در دریا دید و دیگران را خبر کرد و ما از دور می دیدیم که گروهی در عرشه کشتی کوچک جمع شده و ما را تماشا می کنند . بعد کشتی بطرف ما منحرف شد و به نزدیکی ما رسید .

من در فاصله پانصد متری تشخیص دادم که از کشتی‌های کوچک ایرانی است که با بادبان بین بنادر دریای خزر رفت و آمد میکنند. اگر از کشتی‌های روسی یا کرجی‌های مورتوزی متعلق به شرکت ماهیگیری شمال ایران که روسها در آن سهیمند بود کار مازار بود ولی با این ترتیب ممکن بود نجات پیدا کنیم .

عاقبت کشتی بکنار ما رسید و حالا سرنشین‌های آنرا میدیدیم. از لباس پوشیدن و قیافه‌شان معلوم بود که ترکمن هستند . طنابی به دریا انداختند و ما را بالا کشیدند . همه دور ما جمع شده بودند و از کلمه «سالدات ... سالدات» گفتنشان معلوم بود که ماراجزو سربازان روسی انگاشته‌اند . بالباسهائی که داشتیم جز اینهم حدسی ممکن نبود .

من به ترکی از مردی که بسبب احترامی که دیگران به او می‌گذاشتند معلوم بود ناخدای کشتی است تشکر کردم . ناخدا پرسید :
- چطور شد به دریا افتادید ؟
من جواب دادم .

- به دریا نیفتادیم . از يك کشتی روسی فرار کردیم . هر سه چهار نفری که دور ما جمع شده بودند سخت متعجب شدند و ناخدا گفت :

- من شنیده‌ام روسها سربازانی را که فرار کنند تیر باران میکنند . من گفتم :
- ما هم این را شنیده‌ایم و بچشم خود دیده‌ایم اما فرار کردیم . اگر حاضر نیستید ما را بساحل برسانید دو باره بدریا بیندازیدمان . بعد مثل اینکه با خودم صحبت میکنم گفتم :

- من شنیده بودم ترکمن‌ها اگر دشمنانشان هم به ایشان پناه ببرند حاضر نیستند آنها را تسلیم کنند یابی کمک بگذارند . سرژ در تمام این مدت ساکت بود . ناخدا و آن چند نفر دیگر کمی از ما دور شدند و با یکدیگر آهسته صحبت کردند . بعد ناخدا بطرف ما آمد و گفت :

- ما شما را قانزدیکی ساحل می‌بریم و از آنجا خودتان شنا کنید و بساحل برسید . ما حوصله درد سر نداریم .
- بسیار خوب ، ولی دو دست لباس بماندهید .

- آنها ممکن نیست چون اگر شما را دو باره بگیرند و تحقیق کنند خواهید گفت که يك کرجی ترکمن ما را نجات داد و بماند لباس

پوشاند و پیدا کردن ما هم برای کومانندان روسی دشوار نیست .
چاره‌ای جز قبول نبود . مارابه اطاق بزرگی که در قسمت پائین
کرجی بود بردند و جای ونان و برنج پخته خوردیم . دست سرژ را باز
کردیم و پارچه‌ای که دور دستش بود خشک کردیم و دو باره دستش را
بستیم . دو ساعت بعد ساحل ایران از دور نمایان شد . کشتی بطرف
بندر پهلوی میرفت . هنوز خیلی به پهلوی مانده بود ولی میتوانستیم با
شنا خود را به ساحل گیلان برسانیم . بیش از دو کیلو متر بیشتر با
ساحل فاصله نداشتیم . ناخدا بمن گفت :

- هر چه زودتر بروید برفع خودتان و برفع ماست .

من به سرژ اشاره کردم که لباسهای سربازی را در بیاورد و خودم
هم همین کار را کردم و فقط زیر جامه هارا حفظ کردیم ناخدا دستور
داد بهر کدام از ما دو باره جای بدهند . حلقه نجات را که باخود از دریا
بالا آورده بودیم برداشتیم . من دو باره از طرف دوستم و خودم از ناخدا
تشکر کردم .

طناب را به آب انداختند و من و سرژ دو باره وارد دریا شدیم و
کرجی کوچک ، در حالیکه ناخدا و سایرین روی عرشه آن ایستاده بودند
و ما را تماشا میکردند دور میشد . یکی از ملاحان لباسهای روسی را
بدریا انداخت و ناخدا قبل از دور شدن فریاد زد:

- اگر گیر افتادید اشاره‌ای به ما نکنید .

من باسر به او قول دادم که همین کار را خواهیم کرد . آهسته‌شنا
میکردیم . پیش از آنکه پایمان به خشکی برسد سرژ گفت:

- اریک ...

این اولین باری بود که ستوان جانتان هاریسن مرا بنام خودم
می خواند .

- اریک ... چرا مرا هم نجات دادی ؟ میدانی که با هم دشمنیم و اگر
نجات پیدا کنیم ، اولین کاری که بکنم دستگیری مجدد توست ؟ و میدانی
که مجازات جاسوسی اعدام است .

- گوش کن ، ما قبل از اینکه دشمن باشیم انسانیم و باید مثل یک
انسان رفتار کنیم . البته هر کدام از ما وظیفه و مأموریت خود را انجام
میدهیم و به این دلیل گله‌ای از هم نداریم .

- بهر حال پیش از آنکه به ساحل برسیم و پیش از آنکه دوباره
بصورت دو دشمن درآئیم و مبارزه را از سر بگیریم میخواستم از تو
تشکر کنم .

من بساحل اشاره کردم و گفتم:

- برای تشکر از یکدیگر کمی زوداست چون ساحلی که به آن قدم میگذاریم در اشغال روسهاست و باید ابتدا از منطقه اشغالی آنها فرار کرد. پس با رسیدن بساحل هم فوراً دشمن یکدیگر نخواهیم شد و اولین وظیفه من کمک یکدیگر است.

سرژ با اشاره سر مرا تأیید کرد.

بالاخره بساحل رسیدیم و حلقه نجات را در دریا رها کردیم. ساحل شنی صافی بود که تپه و ماهورهای سبزی در کنارش بود و پشت تپه ها کوههایی که سراسر آن جنگل بود دیده میشد. به اطراف نگاه کردم و هیچ خانه یا آبادی ندیدم. هر دو بطرف مشرق به راه افتادیم بعد از پیمودن چند کیلومتر، یک خانه دهاتی که سقف آن را با پوشال درست کرده بودند از دور نمایان شد. کمی دورتر از ساحل قرار داشت. من به سرژ اشاره کردم که بطرف آن خانه برویم.

وقتی در آستانه درخانه دهاتی ظاهر شدیم، زن که کودکی را در آغوش گرفته و شیر میداد ابتدا از دیدن دو نفر مردغریبه وحشت کرد ولی وقتی قیافه های آرام ما را دید کمی خونسردی خود را بازیافت و باتندی و به زبان گیلکی گفت

- چه میخواهید؟ چکار دارید؟

من گفتم:

- مردت خانه نیست؟

به لهجه گیلکی همانقدر تسلط داشتم که به کردی و بلوچی.

- نه، رفته جنگل، زغال درست میکنند، تاشب بر نمیگردد، چکار

داری؟

- میتوانی بروی صدایش بزنی؟

- یکساعت راه است. چکارش داری؟

زن سراپای من و سرژ را نگاه میکرد. مامی توانستیم صبر کنیم تا بر گردد ولی من عجله داشتم که زودتر به تهران برگردم و یک شب راهم نمی خواستم از دست بدهم. آمدم در کنار اتاق، روی حصیری که از پاکی و تمیزی برق میزد نشستم و به سرژ هم اشاره کردم که بنشینند.

- یک پیغام برایش دارم. از یکی از قوم و خویش هایش پیغامی

آوردم.

- از کیورچال؟

- از کیورچال.

معلوم شد اقوام شوهرش در کپورچال زندگی می کردند .

-نمیتوانید صبر کنید تا برگردد ؟

-نه ، باید برویم ، این یکی مریض است .

و با دست اشاره به سرژ کردم . زن به سرژ نگاه کرد و پرسید

-دستش چه شده ؟

من گفتم :

-حرف نمیزند ، کمی شیرین عقل است . میسرش رشت مریضخانه .

میتوانی مردت را خبر کنی ؟

زن به تردید افتاده بود ، نمی توانست ما را در آنجا تنها بگذارد

و برود . معیناً از جابرخواست . بچه را همانطور در آغوش گرفته بود . از

دربرون رفت و چند دقیقه بعد صدای او را که از پشت خانه به گوش میرسید

شنیدم که فریاد میزد :

-احمد .. آهای احمد ... بیا اینجا .

چند دقیقه بعد پسر بچه ده و دوازده ساله ای همراهش به اتاق آمد .

پسر بچه از دیدن ما هیچ تعجب نکرد .

-این برادر محمود است . میفرستم برود خبرش کند .

بعد با پسر بچه بیرون رفت و من شنیدم که باو گفت :

-سر راه ننه محمد را خبر کن بیاید اینجا .

تنها احتیاطی که کرده بود خبر کردن یکی از زن های همسایه بود

که ظاهراً میبایستی خانه اش در آن حدود باشد . همانطور که انتظار می

رفت نیم ساعت بعد زنی که دو دختر خردسال دنبالش بودند از دور پیدا شد .

خبر کردن ننه محمد بی فایده بود زیرا در همین نیم ساعت من اعتماد زن

جوان را جلب کرده بودم و با سرژ از اتاق بیرون رفته و روی سبزه های پشت

خانه نشسته بودیم . زن برایمان چای آورده بود و به حرف های من که

راجع به زغال و جنگل و شکار صحبت میکردم گوش میداد . زن همسایه

هم با ما سلام علیک کرد و بعد شروع به نجوا با زن صاحبخانه کرد . معلوم

بود که درباره ما توضیح میخواهد و او هم برایش آهسته صحبت می

کرد .

بیش از دو ساعت گذشت تا مرد دهاتی همراه پسر بچه بازگشت

مرد نیرومند و بلند قدی بود که تبری در دست داشت . منتظر بود که با

آشنائی رو برو شود . ولی وقتی دو نفر غریبه را دید تعجب کرد . من از جای

برخاستم و به طرف او رفتم نقشه ای که ریخته بودم صدی نود امکان داشت

عملی شود بهر حال چاره ای نداشتم چون آن منطقه را نمی شناختم و بعلاوه

ممکن بود هر لحظه بدست روسها دوباره اسیر شویم . با لحن آمرانه‌ای
گفتم

- اسم تو محمود است ؟

- بله چکار داری ؟ چه پیغامی آوردی ؟

- خدمت سربازی کردی ؟

- بله .

- کجا ؟

- در رشت . اما ...

حرفش را قطع کردم و بالحن آمرانه‌تری گفتم:

- بامن بیا .

مرد تبر را همچنان در دست داشت و چند قدم دنبال من آمد تا از

زنها و پسر بچه و سرژ دور شدیم .

- گوش کن ، محمود ، من افسر ارتشم و به دست روس ها اسیر

شده بودم . آن رفیقم هم همینطور . هر دو فرار کردیم و شب رازاه رفتیم و به

اینجا رسیدیم باید کمک کنی و مارا به رشت برسانی .

مرد چشمانش از تعجب گشوده شده بود . من ضربه‌ای را که می

خواستم بزنم وارد کردم .

- گوش کن ، اگر هر چه گفتم انجام بدهی پنجاه تومان انعام میگیری

و گرنه ما خودمان میرویم و بعدا دولت خودش حسابت را میرسد . فهمیدی ؟

میدانی اگر افسر دولت از کسی کمک بخواهد و آن کس کمک نکند

مجازاتش چیست ؟

- بله سرکار ...

- جناب سروان .

- بله جناب سروان .

در واقع خود من نمی دانستم آیا چنین مجازاتی وجود دارد یا نه .

- بسیار خوب ، از اینجا تا رشت چقدر راه است ؟

- تا سر جاده یکساعت و از آنجا با ماشین تا رشت نیمساعت .

- خیلی خوب . من دوستم اینجا می نشینم و تو میروی کاغذی که

می نویسم به دست شخصی که در رشت باید بدهی میدی . انعامت را

همانجا میگیری و او هر چه گفت انجام میدی .

- بله جناب سروان .

- به بینم ، در رشت جزو گروهان من بودی ؟

- نه جناب سروان . شما شاید ...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

نه، من دو سال است در گیلانم . می بینی که گیلکی را یاد گرفته‌ام
لحن من چنان آمرانه بود که مرد دهاتی حالا خبردار ایستاده بود.
- آزاد، يك كلمه از اینها می‌گفتی که گفتم بازنت یا با کس دیگر صحبت
نکن. حالا برویم يك ورق کاغذ بایک قلم و یا مداد بمن بده .
جناب سروان فکر نمی‌کنم در خانه کاغذ یا قلم داشته باشیم .
- بالاخره يك چیزی پیدا میشود .
سررؤ زن‌ها از دور مارانگاه می‌کردند . وقتی باز می‌گشتم زن صاحبخانه
فریاد زد :

- محمود، چه خبر آورده ؟

و مرد دهاتی باخشونت گفت :

- تو خفتان بگیر !

همانطور که مرد دهاتی پیش بینی کرده بود در تنها اتاقی که خانه
این خانواده فقیر را تشکیل میداد حتی يك ورق کاغذ پیدا نمیشد . عاقبت
کاغذی که در آن از بهال محل قندخریده بودند و يك طرفش سفید بود
انتخاب کردیم و قندرا در جای دیگری ریختیم . حالا مشکل قلم یا مداد
پیش آمده بود. این مشکل را هم احمد کوچک حل کرد و يك نیمه مداد
قرمز را که معلوم نبود از کجا بدست آورده برایمان آورد . من به آلمانی
این چند جمله را رویش نوشتم : «احتیاج به کمک فوری تو دارم . زیگی» .
و آدرس را به فارسی رویش نوشتم رشت . خیابان پهلوی . دکتر م .
این پزشک اردوستان سالهای گذشته من بود که در ایران باهم آشنا
شده بودیم و پیش از حنک هم در آلمان یکدیگر را دیده بودیم . از
اعضای شبکه های ما بود ولی چون همسر آلمانی داشت نسبت به آلمان
مهمیاتی بسیار داشت و بعلاوه ناخودمن دوست بود .

آدرس او را که در طی دو سفر به رشت خوب می‌شناختم به مرد
دهاتی فهماندم و چون خدمت نظام را در رشت کرده بود خیلی از مرحله
پرت نبود . گفتم لازم نیست کاغذ را بکسی نشان دهد ولی اگر هر آینه
فرا موش کرد می‌تواند از يك محصل به پرسندولی به کس دیگر نشان
دهد و کاغذ را شخصا بدست دکتر بدهد و از قول من بگوید که پنجاه
تومان هم انعامش را بدهند و هر چه دکتر گفت انجام دهد .

مرد دهاتی کاغذ را در جیبش فرو کرد و به زانش سفارش نمود که از
میهمانها تا بازگشت او پذیرائی کند و خودش مثل تیری که از کمان رها
شود به طرف جنگل رفت .

بعد از ظهر بود که مرد دهاتی به همراه دکتر دوست من از راه رسیده .

من از جابر خاستم و بطرف آنها رفتم. دهاتی از خوشحالی و از این که وظیفه خود را به بهترین وجهی انجام داده لبخند میزد. جلوی من که رسید خبردار ایستاد. من دستی به شانه اش زدم و گفتم

- آزاد. آفرین بر تو. فقط مواظب باش جلوی دوست من حرفی نزنم چون او مریض و حمله‌ای است و کمترین چیزی ناراحتش میکند. او را در آن گوشه که نشسته تنها بگذارید.

بعد دکتر را بکناری کشیدم. نمیخواستم سرژ از محل کاردکتر و نام او مطلع شود اگر چه بعداً میتوانست با پیدا کردن خانه دهاتی و فشار وارد کردن بر او محل دکتر را کشف کند. البته مسئله از نظر سرژ و سرویس های جاسوسی انگلیس نمی‌توانست اهمیت فوق‌العاده داشته باشد که وقت و افراد خود را در منطقه اشغالی روسها مصروف گشته فمحل یک طبیب کنند ولی احتمال هم داشت که سرژ بگمان آنکه دکتر از اعضای شبکه ماست مزاحم او شود.

پس از احوال پرسی با دکتر ماجرا را تا حدی که ممکن بود برایش شرح دادم ولی از ملیت و کارستوان جانتان هاریسن (سرژ) چیزی نگفتم و فقط او را بعنوان فرد مزاحمی که ناچار بوده‌ام حمایتش کنم، یعنی همان هویت اولیه سرژ که مدت‌ها بنظر خودم هم آنطور بود معرفی کردم دکتر پرسید:

- اریک، حالا چه کاری از دست من ساخته است؟

- آیا کمک به من فکر نمیکنی برایت اشکال داشته باشد و بعداً

مزاحمت شوند.

دکتر شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

- به اندازه کافی مزاحم من شده‌اند میدانی که همسر و بچه‌هایم

در آلمانند و حتی از طریق صلیب سرخ هم نتوانسته‌ام اطلاعی از آنها به دست بیاورم. حالا کمی بیشتر یا کمتر فرقی نمیکند بمر حال هر کمکی از دست من برآید انجام میدهم.

این روحیه رفیق بازی و خدمت به دوست یکی از خصوصیات ایرانی هاست که من در کمتر کشوری و در میان کمتر مردمی دیده‌ام در آن بحیثیت جنرال و در مملکتی که در اشغال قوای روس و انگلیس و آمریکا بود اینکه یک نفر پیدا شود و بخاطر دوستی که زمانی بایک آلمانی داشته کار و زندگی خود را رها کند و همه خطرات را بپذیرد و بکمک او بشتابد کار آسانی نبود و جزیک خصوصیت ذاتی و ملی نمیتوانست او را به این کار وادار سازد.

- دكتر من دو تقاضا دارم . اول اينكه وسائل خروج مرا از منطقه اشغالی روسها ورسيدنم رابه تهران فراهم كنى ودر مرحله دوم اين دوستى كه همراهم است به يك تيمارستان برسانى كه تحت معالجه قراربگيرد .
دكتر تعجب كرد وگفت :

- مگر مبتلى به امراض روحى است ؟

من ميتوانستم حقيقت را بگويم و به او بفهمانم كه اين مرد مزاحم منست و دلم ميخواهد مدتى بعنوان ديوانه دريكي از تيمارستانها كه ميدانستم مقرراتش از زندان بهتر نيست باقى بماند و تاوقتى بفهمند چكاره است و رهايش كنند كار از كار گذشته ومن فرسنگها از ايران دور شده ام . ولى با آشنائى كه به روحيات دكتر داشتم بخوبى ميدانستم كه هرگز حاضر نيست انسان سالمى را بعنوان بيمار روحى گرفتار تيمارستان سازد لذا ناچار شدم دروغ بگويم .

- من نميدانم مبتلى به امراض روحى است يانهولى كارهاى ميكند كه بنظر من عجيب است . مثلا پريروز دست خودش را عمدا مجروح كرد و بعد شروع بخنديدن كرد .

- او ، پس بايد تحت معاينه قرار بگيرد .

- حتما و هرچه زودتر اگر همين حالا كه برشت ميرويم او را يكسر به تيمارستان ببريم واز پزشك خواهش كنيم كه او را معاينه كند خيلى مناسب خواهد بود .

من ميدانستم كه اگر هر آدم سالمى را بدست پزشكان امراض روحى بسپارند يك جور جنون دراو تشخيص ميدهند وبسترياش ميسازند ولذا اطمينان داشتم كه سرژ باتمام عقلى كه داشت ، به اين سادگى ها از دست اداره كنندگان تيمارستان رهاى پيدا نميكند . دكتر گفت :

- اتفاقا من با آمبولانس بهدارى آمدم زيرا باخواندن كاغذى كه نوشته بودى از آنچه اين مرد دهاتى گفت حدس زدم كه بايد مخفى باشى وبهمن دليل بعنوان اينكه برادر اين مرد دهاتى احتياج به معالجه فورى واحتمالا انتقال به رشت داشته باشد آمدم .

- بهتر . حالا با همين آمبولانس برادر اين مرد ، يعنى دوست مرا اول به تيمارستان ببريم و بعد فكرى به حال . ن خواهى كرد .
- پس راه بيقتيم .

من بطرف سرژ رفتم و آهسته به او گفتم كه تنها راه اينستكه او خودش را به ناخوشى بزند وما او را در آمبولانس خواهيم خواباند كه رفتن ما به اين ترتيب جلب توجه نكند زيرا دكتر راننده اى باخود آورده

است. سرژ موافقت کرد و از مرد دهاتی و همسر و برادرش خداحافظی کردیم و پس از آنکه بار دیگر سفارش کردم از آمدن من یا هیچکس صحبت نکند از میان جنگل برا ما افتادیم. کوره راهی مارابه سر جاده میرساند. آفتاب بطرف مغرب متمایل میشد که مابه آمبولانسی که در چند قدمی قهوه خانه «خمام» توقف کرده بود رسیدیم من و راننده زیر بغل سرژ را گرفته بودیم و او را از عقب سوار آمبولانس کردیم و در راه برویش بستیم. سپس دکتر و من در کنار راننده قرار گرفتیم و بطرف رشت حرکت کردیم. ساعت ۶ بعد از ظهر آمبولانس در جلوی در بیمارستان توقف کرد. راننده چیزی به دربان گفت و او در را باز کرد و اتومبیل ما وارد شد. در وسط حیاط آمبولانس توقف کرد. من در دل از اینکه وقتی سرژ بفهمد چه حقه‌ای به او زده‌ام و چطور او را تقریباً زندانی کرده‌ام که مزاحم من نشود میخندیدم. از کنار راننده پائین پریدم و یکی از پرستارهای بیمارستان بطرف ما آمد و دکتر را شناخت و سلام کرد.

- آن در را باز کنید و مریضی را که با خود آورده‌ایم به اطاق معاینه ببرید. دکتر هست؟
- بله قربان تشریف دارند.

و بطرف در آمبولانس دوید و آنرا باز کرد.
چشمهای من و دکتر و پرستار از تحیر بازماند.
هیچکس در آمبولانس نبود و سرژ فرار کرده بود.

- ۲۵ -

لازم بود من عکس العمل فوری نشان دهم. در آمبولانس را با شدت بستم و گفتم:

- این دیوانه را من میدانم در کجا پیدا کنم. برویم ..
خودم فوراً سوار اتومبیل شدم و دکتر هم کنار دستم نشست. قبل از آنکه راننده سوار شود به دکتر گفتم:

- زود به منزل شما برویم تا ترتیب کار را بدهم.
دکتر به راننده دستور داد که بطرف خانه او حرکت کند. خوشبختانه اتومبیل تا داخل خانه دکتر میرفت زیرا وضع من با آن زیر پیراهن و شلوار نظامی ممکن بود جلب توجه دژبان‌های قشون سرخ را بنماید.
مادر کنار عمارت دکتر از آمبولانس پیاده شدیم و دکتر پس از دادن

انعام قابل توجهی براننده او را مرخص کرد و یکسر به اتفاق کار اورفتیم
اولین حرف دکتر این بود :

- دیوانه به کجا می‌تواند فرار کرد باشد ؟

- گوش کن ، دوست عزیز من . باید اعترافی برایت بکنم که
شاید نظرت را نسبت بمن برگرداند و آن این است که من ناچار شدم
به تو دروغ بگویم .

- دروغ ؟ به چه دلیل ؟

- بدلیل آنکه اگر این کار را نمی‌کردم با تقاضایم موافقت نمی‌کردی

- کدام تقاضا ؟ این که نجات بدهم ؟

- نه ، این که آن مرد را بستری نمائی ؟

- چرا ؟ مگر بیمار نبود .

- نه ، خیلی هم سالم بود .

- پس چرا میخواستی ...

- حرفش را قطع کردم و گفتم :

- برای آنکه از ماموران انتلیجنت سرویس بود و میخواستم برای

مدتی تقریباً خارج از گردونه باشد .

آنگاه داستان را تا آنجا که میتوانست او را روشن سازد برایش

تعریف کردم . چشمان دکتر از تعجب گشوده شده بود و با دهان باز

بمن نگاه می‌کرد . سپس گفت :

- این که او را همراه خود نجات دادی قابل تحسین و تمجید است

ولی تصور نمی‌کنی در اولین فرصت شاید همین امروز از احم ما شوی ،

- در این که حمله خود را شروع خواهد کرد شک و تردیدی ندارم

ولی تصور نمی‌کنم همین امروز یعنی همین امشب بتواند کاری انجام دهد

این مرد چندین سال است که در ایران زندگی میکند و بطور قطع ماهوری

که در این منطقه برای انگلیس ها کار می‌کند می‌شناسد . اولین کار او

پس از فرار که تصور می‌کنم در شهر انجام گرفته باشد ، این است که خود

را در مامورشان برساند و از او برای رسیدن به تهران کمک بطلبد . فعلاً

به فکر این که در منطقه آشنائی دوسه با من دست و پنجه نرم کند

نخواهد افتاد زیرا در تهران وظایف سنگین تری بعهده دارد .

- چه باید کرد ؟

- باید هر چه زودتر من به تهران برسم . تو هم اگر مدتی از دست

دور باشی فکر می‌کنم به نفعت باشد زیرا من نمی‌خواهم به علت دوستی

با من خطری متوجه تو گردد .

- کی برویم ؟

- هرچه رودتر . همین امشب .

دکتر فکری کردوگفت :

- راهش این است که يك اتومبیل کرایه کنیم .

- نه ، روسها همه اتومبیل ها را تفتیش می کنند و ممکن است

مشخصات مرا به ماموران تفتیش داده باشند . راه دیگری باید پیدا کرد .

- چطور ؟

- راهش این است که مرا به عنوان مریض سختی که درتهران

احتیاج به عمل جراحی دارد معرفی کنی و خودت هم همراه من بیائی

وسيله مسافرت هم باید يك آمبولانس باشد . آیا بامقامات بهداشتی رشت

نزدیک هستی ؟

- رئیس بهداشتی و رئیس بیمارستان دولتی از دوستان من هستند و

می توانم چنین تقاضائی از آنها بکنم .

- پس معطل نکن و تااو مقدمات کار را فراهم کنی من بدم نمی آید

که حمام کنم و از این زیر جامه های سربازی خلاص شوم .

دکتر خودش از جای برخاست و به اتاق دیگر رفت و بازیرجامه

های تمیز و حوله و اثاث استحمام برگشت و مرا به حمام خانه اش

راهنمایی کرد .

تااو سرو صورتی کنی و استحمام نمائی من مقدمات کار را

فراهم می کنم .

یکساعت بعد مقدمات کار فراهم شده بود . قرار شد از بیمارستان

برای بیماری که دکتر تشخیص داده بود باید فوراً نزد یکی از بزرگترین

چشم پزشکیان تهران که متخصص جراحی چشم بود جهت عمل جراحی

قرار گیرد آمبولانس بفرستند زیرا این بیمار که در نتیجه مایخنگی

شدید ممکن بود بینائی خود را از دست بدهد یکی از دوستان نزدیک

دکتر بود و بسیار به معالجه اش اهمیت میداد . واضح است که این بیمار

کسی جز من نبود .

بعد از آنکه شام مختصری خوردیم . دکتر مرا به اتاق معاینه خود برد

و دستور داد که برهنه شوم سپس دست راست و پای راستم را باندپیچی

کرد و آنگاه تمام قسمت سرو صورت را نیز با نادر پوشاند بطوری که

دیگر چشمم هیچ کجا را نمی دید قرار بر این شد که پس از آماده

شدن آمبولانس یکسره تهران برویم . من در داخل آمبولانس بخوابم

و در صورت بازگشتی ، دکتر از شناسنامه مستخدمش که در نزد او بود

برای معرفی من استفاده کند و خودش زاپزشك معالج من معرفی کند.
در تهران به آدرس یکی از پزشکان ایرانی که با ما همکاری دوری داشت
و صاحب کلینیک خصوصی بود برویم سوء ظن راننده جلب نشود و از
آنجا دیگر بقیه کار بعهد من بود .

آمیولا نس توقف کرد و چند دقیقه بعد دو نفر زیر بغل مرا گرفتند
و پس از آنکه از چند پله بالا بردند روی تختی خوابانیدند. چیزی نگذشت
که دستی شروع به باز کردن باندهای صورتم کرد. وقتی چشم باز کردم
خود را در اتاق بیمارستان یافتم و دوست دکترم که از رشت با من آمده
بود در کنارم بود .

- تلفن کرده اند که مدیر بیمارستان فوراً بیاید . همان نشانی که
دادی دز تلفن باو گفتند و جواب داد که تا یک ربع ساعت دیگر
خواهد آمد . با کمک دکتر باندهای طبی دست و پایم را باز کردم . وقتی
دکتر مدیر بیمارستان از راه رسید ، نروزی تخت نشسته بودم و دست و
پایم را ماساژ میدادند .

- بمن گفتند که تو دست و پا و صورتت سوخته ولی بطوریکه
می بینم ... من حرفش را قطع کردم و گفتم

گوش کن ، دوست عزیز ، من ناچار شدم برای رسیدن به تهران
خود را بصورت بیماری که احتیاج فوری به معالجه در تهران دارد در آورم .
خدا را شکر که بدون اشکال به تهران رسیدم . حالا تقاضایم اینست که
اولایك تلفن در اختیار من بگذارید ثانیاً لباس و کفش کلاهی به من
بدهی که شرم را از سرت کم کنم .

دوستم خندید و روبه دگری که من مخصوصاً به او معرفی نکرده
بودم نمود و گفت :

- چقدر ، دوست داشتم زندگی منم يك سلسله ماجراهای خطرناك
مثل زندگی تو باشد اما ...

بعد شانه اش را بالا انداخت و دنباله حرفش را رها کرد . يك تلفن
فورا برایم آوردند و خود دکتر برای تهیه لباس رفت و گفت که نیم
ساعت دیگر مراجعت خواهد کرد .. من فوراً نمره تلفن پانسیون خانوادگی
را گرفتم . نتیس مدیر پانسیون گوشه را برداشت و صدای مرا شناخت
و اولین حرفش این بود .

- عجب ، شما زنده و آزادید ؟

- زنده و آزاد .

- ولی از گزارش هائی که بمن رسیده نقشه شما عملی نشد و...
من حرفش را قطع کردم و گفتم :

- فعلا این مسئله مطرح نیست . آنچه میخواهم بگویم و شما باید
فورا اقدام کنید اینست : من تعقیب شده بودم و به احتمال قوی آمد و
رفت من به نزد شما هم تحت مراقبت بوده ...
صدای بنتیس که ناسزائی بر لب آورد و حرف مرا قطع کرد بگویم
رسید که گفت :

- پس لابد ما را هم ...

من باخشونت گفتم

- گوش کنید و حرف مرا قطع نکنید و فورا بدستوراتی که میدهم
عمل کنید ... ممکن است ، یعنی به احتمال قوی شما را هم تحت نظر
گرفته باشند . به این دلیل فورا مرکز کار خود را تغییر دهید و به تمام
اعضای شبکه دستور دهید که ترتیب تماس با شما را تغییر دهند . تمام
محل هائی که من تا کنون به آنجا رفت و آمد داشته ام از طرف جاسوسان
متفقی کشف شده و به پول و اسلحه احتیاج فوری دارم . یکنفر از دوستانم
که در جریان وقایع این دو روز نقش مهمی بازی کرد و فعلا همراه من
است احتیاج به خانه و پول دارد که باید فورا فراهم شود . من فکر
نمیکنم مسئول رسیدگی به جریان کارها زودتر از صبح امروز یعنی
یکی دو ساعت دیگر به تهران برسد و حمله را شروع کند لذا باید فورا
دست بکار شوید .

- در کجا میتوانم شما را ببینم ؟

بنتیس که در تمام مدتی که من حرف زده بودم سکوت کرده
بود گفت :

- کلیه دستورات شما را الان بموقع اجرا میگذارم ساعت فعلا چهار
صبح است . از ساعت ۸ صبح به بعد اتومبیلی در جلوی فرستنده بیسیم
تهران در انتظار شما خواهد بود و شما را به آدرس جدید من خواهد
آورد و اسلحه و پول را تحویل خواهم داد . دستور دیگری نیست ؟
- فورا دست بکار شوید .

گوشی را گذاشتم . وقتی دکتر لباس و کفش برای من آورد
ساعت نزدیک پنج صبح بود . صبحانه مختصری خوردم و به او سفارش
کردم که از دکتر ل تا بازگشت من پذیرائی کند . به دکتر ل گفتم که
آمبولانس را به رشت برگرداند و پیغام بدهد که چند روز بعلت

گرفتاری های خانوادگی در تهران خواهد ماند و در این مدت باید تحقیق کند که آیا در رشت به سراغ او رفته اند یا نه و اگر خطری نبود میتواند برگردد. فعلا تا بازگشت من باید نزد دکتر مدیر بیمارستان بماند کلام را بسر گذاشتم و با اینکه کمی برایم تنگ بود لبه آن را تا روی ابروها پائین آوردم. پول مختصری از دکتر قرض کردم و بدون هیچگونه اسلحه، از خانه بیرون آمدم. مردم تك و توك در خیابانها دیده میشدند. يك درشکه پیدا کردم و بطرف شمال شهر حرکت کردم میایستی هرچه زودتر با آنیتا ملاقات میکردم.

درشکه در جلوی درخانه ای که آنیتا و سه زن لهستانی دیگر در آنجا منزل داشتند ایستاد، وضع من طوری بود که دیگر هیچگونه احتیاط لازم رانمیدیدم و تنها مسئله ای که برایم اهمیت داشت سرعت بود، می بایستی هرچه زودتر آنیتا را از این خانه که هر لحظه ممکن بود بدستور ستوان جانتان هاریسن (سرژ) مورد تفتیش قرار گیرد نجات دهم. سرژ در صحبتهایی که با من کرده بود فهمانده بود که تعقیب شخص من آنقدر برایش اهمیت داشت که دستوری مبنی بر تعقیب سایر کسانی که من با آنها تماس داشتم صادر نکرده بود.

خانه را دور زدیم، دیوار جنوبی خانه یعنی دیواری که در خانه در آن قسمت بود در خیابان اسفالت نشده ای، بود که در فواصل نامعینی خانه هائی در کنارش ساخته بودند ولی دیوار شمالی خانه روبه بیابانی پرسنگ و کالوخ بود که تا دو کیلو متر دورتر خانه ای در جوار آن دیده نمی شد و لذا بالا رفتن من از این دیوار نمی توانست جلب توجه کند پام را روی لبه آجری که تا کمتر از نصف دیوار ادامه می یافت گذاشتم و خودم را با کلاشیدم وقتی زانویم را به بالای دیوار گذاشتم تمام تنم را به آن طرف انداختم و دستها را به لبه دیوار گرفتم. پاهایم تا زمین بیش از يك متر و نیم فاصله نداشت دستهایم را رها کردم و خودم را به عقب انداختم و روی چمنی که هنوز از شبم سحرتر بود افتادم.

بسرعت از جای برخاستم و بطرف پنجره ای که می دانستم پنجره اتاق آنیتا است و یکروز از آنجا بیرون آمده بودم رفتم. پنجره بسته بود و پرده پشت آنرا کشیده بودند. آهسته به پنجره زدم.
- آنیتا ... آنیتا ...

هیچ جوابی نیامد دوباره با شدت بیشتری به پنجره کوبیدم. ولی باز پاسخی نیامد. عمارت را دور زدیم و جلوی در ورودی که قاب های شبیه داشت رسیدیم. دستگیره را بیچاندیم ولی در از داخل قفل بود. با آرنج

بوسیله شیشه کوبیدم و با صدای بلندی شکست و فروریخت . چند
تکه را با احتیاط بیرون آوردم و سپس دستم را بداخل کردم . کلید بدر
بود . آنرا بیرون آوردم و در را باز کردم و داخل شدم راهرو را می-
شناختم و میدانستم که اطاق آنتا کدام است . اما هنوز دو قدم برنداشته
بودم که در اولین اطاق دست راست باز شد و یک سیاه پوست عریان پا به
داخل راهرو گذاشت چشمش بمن افتاد و برجای خود ایستاد . سپس با
لهجه غلیظ امریکائی گفت :

- که هستی ؟ اینجا چه میکنی ؟

مرد غول پیکری بود . بوی شدید الکل از او بمشام می رسید
بطوری که در آن وقت صبح نزدیک بود حالت تهوع بمن دست بدهد من
بدون این که پاسخی بدهم دست هارابهم وصل کردم و بابی اعتنائی
شروع به چرخاندن شست هایم به دور یکدیگر نمودم . سیاه پوست
مرد مانده بود . در مبارزه همیشه مرد برهنه در مقابل مردی که لباس
به تن دارد احساس ضعف می کند و این خود یک امتیاز به نفع من
حساب میشد . معینا قدمی جلو گذاشت و دستش را جلو آورد که
گریبان مرا بگیرد ولی هنوز جمله اینجا چه میخواهی که بر زبان آورد
پایان نیافته بود که مثل برق حمله کردم . برهنه بودن او در عین حال
تازه از خواب بیدار شدن و منک بودنش کار مرا تسهیل می کرد و بهتر
میتوانستم به جای حساسی که میخواستم نشانه بگیرم . ضربه ای که
بانوک کفش های نسبتا سنگینی که دکتر برایم تهیه کرده بود به زیر
شکمش وارد آوردم او را در حالیکه آخرین کلمه اش را مانند سکسکه ای
که قورت میدهند بلعیدم کرد و دستهایش بی اختیار برای محافظت قسمتی
که مورد حمله قرار گرفته بود مایل شد . سرش به محاذات سینه من رسیده
بود و دستم را که در جلو بهم قفل کرده بودم با شدت بالا بردم و با استخوان
های شست به زیر گلویش زدم . سرش برگشت و زانوهایش خم شدند و در
همین اثنا ضربه کاری دیگری که نداشت چپ به شقیقه اش وارد شد او را
بکلی از پای در آوردم مانند کوهی بزمین افتاد . دری که در انتهای راهرو و مقابل
اتاق آنتا بود باز شد و من در انتهای راهرو ، آنتا را که حوله ای به دور
بدن زیبای خود پوشانده بود و ای شانها و پاهایش از رانها به پائین
معلوم بود دیدم . از موهایش آب می چکید و معلوم بود که از سرو
صدای زدن خورد ما دوش را رها کرده و بیرون آمده است . من پایم را
بلند کردم و از روی بدن برهنه سیاه پوست که وسط راهرو را گرفته بود

عبور کردم . آنیتا بفرانسه گفت

- اینجا چه می کنی ؟

من به آلمانی جواب دادم :

- فوراً برویم وقت تنگ است .

آنیتا اشاره کرد که به اتاق او برویم و خودش بسرعت داخل شد . وقتی وارد اتاق آنیتا شدم سیاه پوست دیگری را که لباس نظامی امریکائی به تن داشت ولی از رو بر زمین کف اتاق افتاده بود دیدم و با اشاره چشم از آنیتا پرسیدم که این دیگر کیست .

او در حالی که با عجله موهایش را خشک می کرد پرسید :

- اریک ، وضع خطرناک است ؟

- سخت ممکن است هر لحظه بسرعت بیایند و لذا من احتیاط

را جایز ندانستم .

- خود من هم خیال داشتم همین الان و قبل از بیدار شدن این دیو

فرار کنم چون ممکن است برایم زحمت ایجاد کند .

- این کیست ؟

آنیتا در حالیکه بدون خجالت و رودربایستی حوله را بکناری انداخته

و مشغول پوشیدن لباس هایش بود گفت :

- دیشب دو نفر سیاه امریکائی از کلوب سربازان همراه یکی از

زنان لهستانی به اینجا آمدند . یکی همان بود که تو نعلش را در راهرو

انداخته ای و دیگری این جناب بود که من دیشب بایک ضربه ناک او تش

کردم . خوشبختانه آنقدر مست بود که با همان ضربه اول از پا درآمد و

وسط اطاق پهن شد . اما بعید نیست حالا بیدار شود من که یکبار ضرب

شست آنیتا را در راهروی همان خانه خورده بودم گفتم :

- اگر مست هم نبود تو از پشتش برمی آمدی ولی حالا اگر بیدار

شد حسابش را من میرسم .

و بالای سر سیاه پوست ایستادم اما او چنان خرخر می کرد که

گوئی تازه به خواب عمیقی فرو رفته است . بوی الکل در فضای اتاق

پیچیده بود و تهوع می آورد .

آنیتا بسرعت لباس پوشید و سرش را شانه کرد . من گفتم :

- هر چه لازم داری بردار چون تصور نمیکنم دیگر باین خانه

باز گردی .

آنیتا کیف دستی بزرگی برداشت و بعضی ااث لازم را در آن

گذاشت . گفت

- من حاضرم .

سیاهپوست برهنه همچنان در وسط راهرو افتاده بود . وقتی از کنار اتاقی که از آن بیرون آمده بود می گذشتیم من بداخل اتاق نگاه کردم . زن جوان زیبایی که موهای طلائیش از لبه تختخواب پائین ریخته بود روی تخت پشت به ما خوابیده بود و در آن سایه روشن اتاق منظره دلپذیری را در برابر دیدگان من بوجود می آورد . لباس های سربازی سیاهپوست بالباس های زنانه او در کف اتاق این سرو آنسریخته بود و دو بطری نیمه کاره ویسکی هم در کف اتاق سرنگون بود . آنتیئا گفت :

- هر وقت تماشای فیلم هیجان انگیز تمام شد ، می توانیم برویم .
بعد با طعنه افزود :

- افسوس که من نه دل و دماغ مست کردن و نه حوصله عشق بازی داشتم و گرنه ممکن بود امروز صبح در اتاق منم چنین منظره ای به بینی .

معلوم بود که میخواهد حسادت مرا تحریک کند . او را بی اختیار در آغوش کشیدم و در حالی که لبهایش را می بوسیدم گفتم :

- آنتیئا ، آنتیئای عزیز خیلی برایت نگران بودم .

آنتیئا بوسه مرا با بهترین و شیرین ترین بوسه ها جواب داد و بعد خودش را از آغوش من بیرون آورد و گفت :

- اگر واقعا وضع خطرناک است باید زودتر برویم . من باسر تصدیق کردم و در را باز کردیم و بیرون رفتیم . مدتی راه بیمودیم تا توانستیم در شبکه ای پیدا کنیم . در این مدت من جریان را بطور مختصر ولی بطور کامل برایش گفتم

آنتیئا گفت :

- خیلی بدشانسی آوردی ولی بدشانسی منم از تو کمتر نیست
- چطور ؟

- همه را برایت تعریف می کنم . فعلا به راننده بگو به کجا برود .
- بیسیم تهران .

راننده خواست سر کرایه چانه بزند ولی با اشاره ای که به او کردم فهمید که هرچه بخواهد می دهم و حوصله چانه زدن ندارم .
ساعت نزدیک ۸ بود که مابه جلوی میله های آهنی دیوار بیسیم تهران رسیدیم .

اتومبیلی که قرار بود مرا به نزد بنتیس یعنی همان رئیس شبکه بزرگ ما در تهران و مدیر قلابی پانسیون خانوادگی ببرد در انتظارم بود. علامت رمز را به راننده دادم و به اتفاق آنیتا سوار شدم. اتومبیل با سرعت بطرف شمال که حومه مصفای تهران بنام شمیران در آن منطقه قرار دارد حرکت کرد و نیم ساعت بعد پس از عبور از چندین کوچه پردرخت که در اطراف آن باغهای بزرگی قرار داشت وارد باغ مصفائی گردید و در برابر یک عمارت قدیمی ولی مجلل توقف نمود. وقتی به اتفاق آنیتا وارد عمارت شدم متوجه گردیدم که غیر از اثاثیه مختصری که در این خانه بزرگ هست مبل و وسایل دیگری نیست و معلوم بود که این باغ و خانه غیر مسکون بوده و سرویس‌های ما آنرا برای پیشامد های اتفاقی محفوظ کرده بودند. بنتیس در سرسرای عمارت با استقبال من آمد و از این که نقشه قبلی من مواجه با شکست شده ابراز تأسف کرد و در عین حال از این که مرا سالم و آزاد می‌دید تبریک گفت :

من به او گفتم که منتظر دستورات من باشد و فعلا مرا با آنیتا تنها بگذارد که گزارش کارهای خود را بمن بدهد. من و آنیتا راه‌آقای که یک‌میز بزرگ و چندین صندلی در وسط آن بود راهنمایی کردند و ما دونفر در مقابل یکدیگر پشت میز نشستیم. آنیتا گفت :

- خیلی رسمی شد !

- اشکالی ندارد. فکر می‌کنم بیش از یکی‌دو روز فرصت نداشته باشیم زیرا کنفرانس به‌زودی به پایان خواهد رسید و اگر دیر بجنبیم آخرین فرصت را نیز از دست خواهیم داد.

- پس اجازه بده که مطلب را خلاصه کنم و در دو کلمه بگویم که نقشه‌های من برای راه‌یافتن به کنفرانس بوسیله آشپز مخصوص روزولت بی‌نتیجه ماند زیرا روزولت در سفارت امریکا در تهران اقامت ندارد.

- عجیب است ! پس در کجا زندگی می‌کند ؟

- در سفارت روس .

بی‌اختیار مثنی به‌روی میز کوبیدم و آنیتا که نومییدی مرا به خوبی احساس کرده بود شانه‌هایش را بالا انداخت و حرکتی به‌دست‌هایش داد که مفهومی این بود :

چه میشود کرد؟

- نفهمیدی چرا امریکائیها محل اقامت رئیس جمهور را تغییر دادند در حالی که طبق گزارشها و اطلاعات قبلی، همهچیز را در سفارت برای پذیرائی از روزولت و همراهانش آماده کرده بودند؟
- نه... هیچ دلیلی نتوانستم پیدا کنم.

البته بعد از پایان جنگ دلیل این کاربرد من روشن شد و معلوم گردید که فعالیتهای من برای از میان بردن شخص چرچیل موجب این تغییر محل گردیده و گزارشهای سرز (ستوان جانتان هاریسن) در این تصمیم امریکائیهها موثر بوده است.

چرچیل در کتاب خاطرات جنگ دوم جهانی در فصل کنفرانس تهران نوشت که: (... سفارت انگلیس و باغش در کنار سفارت شوروی قرار دارد. سفارت شوروی از طرف سربازان روسی که تعدادشان از سربازان انگلیسی و هندی بیشتر بود محافظت میشد و هر دو سفارتخانه به این ترتیب بصورت يك موضع نظامی درآمده بود. سفارت امریکا که در ۱۵۰۰ متری سفارت روس و انگلیس قرار داشت بوسیله سربازان امریکائی محافظت میشد و این بعد مسافت، روزولت ویا من و استالین را مجبور میساخت که برای ملاقات بایکدیگر این مسافت را هر روز در کوچهها بپیمائیم. در این احوال مولوتف که ۲۴ ساعت قبل از ما رسیده بود تعریف میکرد که سرویس جاسوسی شوروی توطئه‌ای را برای کشتن يك یا هر سه نفر ما کشف کرده است و این نکته که ما مجبور بودیم هر روز دوبار کوچه‌های تنگ تهران را بپیمائیم او را سخت مضطرب ساخته بود. مولوتف میگفت «اگر چنین واقعه‌ای رخ دهد و یکی از سران دول سوء قصد شود آن وحشتناک خواهد بود» البته این مطلب انکار ناپذیر بود. لذا وقتی مولوتف به رئیس جمهور پیشنهاد کرد که در سفارت شوروی منزل کند من پیشنهاد او را تأیید کردم... عاقبت موفق شدیم این پیشنهاد را به رئیس جمهور بقبولانیم و وی به معیت اطرافیان نزدیک خود و آشپز فیلیپینی که همراه او آمده بود به سفارت شوروی رفت (...)

اما در آن موقع نه من و نه آنها نتوانستیم علت تغییر محل روزولت و همراهانش را نفهمیم.

- آیا بالاخره با آشپز فیلیپینی او تماس گرفتی؟

- آری. ولی وقتی او همراه روزولت به سفارت شوروی رفت امکان هرگونه تماس با او قطع گردید و فقط پیغام داده بود که قبل از بازگشت به امریکا میتواند مرا ملاقات کند.

من بی اختیار ناسزائی بر لب راندم ولی با عصانیت کار درست نمیشد
می‌بایستی راهی پیدا کنم که یا از مذاکرات سران سه کشور و یا از مذاکرات
روسای ستاد ارتش آنجا اطلاع یابم زیرا میدانستم که روزولت و چرچیل
فرماندهن نظامی خود را نیز همراه آورده‌اند اما به چه طریق این کار ممکن بود؟
سفارت خانه‌های روس و انگلیس در تهران به صورت دژهای نظامی مستحکمی در
آمده بود که نه تنها سربازان اسلحه بدست انگلیسی و روسی و امریکائی
از آن محافظت میکردند بلکه کلیه قوای پلیس مخفی و دستگاه جاسوسی
روسیه، بریتانیا و امریکا نیز اگر دو چشم داشتند دو چشم هم بهاریت
گرفته بودند و همه چیز را می‌پایندند باین همه فکری بخاطرم رسید که
فورا آنها با آنتیا در میان گذاشتم آنتیا مدتی سکوت کرد و ناگهان
چشمش برقی زد. سپس از جای برخاست و بطرف من آمد و گفت:
- کاملاً حق باتو است. تنها راه همینست و اگر چه هر آن با جان خود
بازی خواهی کرد ولی اجرای آن غیر ممکن نیست.

مدتی درباره نقشه‌ای که طرح کرده بودم با آنتیا به گفتگو پرداختم
و امکانات مختلف آنها مورد بررسی قرار دادم با اجرای این نقشه جان
من و آنتیا هر دو بخطر میافتاد ولی در صورت پیروزی یکی از بزرگترین
موفقیت‌ها را بدست می‌آوردیم.
آنتیا گفت:

پس من هم اکنون دست بکار میشوم باید هر چه زودتر با سر جوخه
ملكی تماس بگیرم.
نه، باید صبر کنی تا من به بنتیس دستور بدهم مقدمات کار را
فراهم کند.
بنتیس را به اطاق خواستم و به او گفتم:

گفتم:
- امشب جشن تولد بیست و هفت سالگی مادام وازل آنتیاست من می
خواهم این جشن به بهترین وجهی برگزار شود. برای اینکار اولاً
احتیاج به خانه راحت و آرامی در شهر داریم که به همه وسایل زندگی
مجهز باشد، مخصوصاً یک سالن بزرگ که در قفسه مشروبات آن
انواع و اقسام نوشیدنی‌ها موجود باشد. صحنه‌های رقص و یک آب‌باید
در سالن باشد. دویاسه نفر زن زیبا که انگلیسی بدانند و در تمام مدت
از میهمانان مادام وازل باخوش‌روئی پذیرائی کنند باید تا امشب آماده
کنی. از کسانی که کاملاً طرف اطمینان باشند.
بنتیس حرف مرا قطع کرد و گفت:

- اعضای شبکه من همه قابل اطمینانند .

- کاملاً صحیح است . انواع خوراکی ها باید فراهم باشد و مخصوصاً کیک بزرگی که ۲۷ شمع کوچک رویش چیده باشند فراموش نشود زنهای خود را خیاط و آرایشگر زنانه معرفی کنند طوری که آیتا بتواند ادعا کند آنها را در تهران شناخته و بمناسبت جشن تولد خود از آنها دعوت کرده است يك نفر از اعضای نیرومند شبکه باید نقش مستخدم را بازی کند . به این ترتیب امیدوارم که مجلس جشن باخوشی و سرور برگزار شود .

- همه اینها تا چند ساعت دیگر فراهم میشود .

- ممکن است آدرس دقیق محلی را که در نظر گرفته‌ای همین الان به مادموازل بدهی ؟ ایشان باید الساعة بدنبال ماموریت خود بروند . البته .

بنتیس آدرس را روی تکه کاغذی نوشت و محل را دقیقاً برای آیتا تشریح کرد . وقتی آیتا از من خدا حافظی میکرد گفتم :

- به امید دیدار . امیدوارم که امشب از میهمانان خوب پذیرائی کنیم . من در آدرسی که دادی منتظرت خواهم بود .

بعد از رفتن آیتا من بنتیس را مامور کردم که فوراً یکی از اعضای شبکه را مامور کمک به دکتر «ن» نماید و سلام های گرم مرا نیز به او برساند زیرا تصور نمیکنم موفق به دیدارش شوم . سپس دستور دادم که نقشه شماره ۲ بازگشت را یعنی از راه مرزهای عراق و ترکیه به مرحله اجرا بگذارد زیرا از یکی دوازده دیگر ، هر لحظه ممکن است من ناگزیر به مراجعت به آلمان شوم .

بنتیس تمام دستورات را در مغزش یادداشت میکرد .

- دیگر دستوری نیست ؟

- چرا . يك تختخواب راحت که بتوانم تا امشب استراحت کنم زیرا فکر نمیکنم تا یکی دوازده دیگر موفق به استراحت شوم .

بنتیس مرا به اطاق دیگری که يك تخت سفری در آن بود راهنمایی کرد . پرده های اطاق را کشیدم و لباسهایم را بیرون آوردم و در حالیکه بفکر اجرای نقشه جسورانه ام بودم بخواب رفتم .

ساعت ۸ شب همه چیز آماده بود بنتیس با اتومبیل مرا به شهر و به خانه ای که در یکی از خیابان های مصفاي شمال تهران قرار داشت رساند . خودش بامن به داخل خانه آمد و همه چیز را بازرسی کرد . همانطور که من دستور داده بودم همه چیز آماده بود و سائل گریم را فراموش

کرده بودم. بنتیس گفت که تا چند دقیقه دیگر آنها را هم فراهم خواهد کرد.

به يك نفر آرایشگر مردانه هم احتیاج دارم .
بسیار خوب .

سه زن جوان زیبا در سالن منتظر بودند و سیگار میکشیدند .
یکی از ماموران مالپاس پیشخدمت ها را پوشیده بود و بامهارت هرچه
تمامتر خدمت میکرد .
من گفتم :

زنها حالا لازم نیست اینجا باشند آنها را ببرید و همینکه مهمانان ما
رسیدند بنوبت وارد شوند ، یعنی از بیرون زنك بزنند و خدمتکار برود
در را برویشان باز کند . شما خودتان با داشتن همه وسائل در انتظار
دستور من باشید .

بنتیس فوراً دستورات مرا اجرا کرد . عمارت دو طبقه ای بود که من
در طبقه دوم ، در یکی از اطاقها کمین کردم و از پشت پرده توری مراقب
خارج بودم . آنیتا بعد از ظهر آنروز با تلفن اطلاع داده بود که ساعت ۹
بعد از ظهر خواهد آمد . یک ربع ساعت از ۹ گذشته بود که اتومبیلی در
جلوی در خانه توقف کرد و بوق زد . پیشخدمت بطرف در دوید و در بزرگ
حیاط را باز کرد . يك جیب جنگی که کروك چادری داشت با حرکتی
که بیشتر شبیه پریدن بود وارد حیاط شد و در جلوی پله ای که به عمارت
منتهی میشد توقف کرد . در دست راست باز شد و آنیتا بیرون آمد و
میس چهار نفر آمریکائی که لباس سربازی به تن داشتند پائین آمدند .
از روی نشانی هائی که آنیتا داده بود من فوراً سر جوخه مكلی را شناختم
ولی تمام فکرم متوجه آن سه نفر دیگر بود و در نور چراغ حیاط یکی از
انها توجه مرا جلب کرد . اگر همه کار ها بروفق مراد میگردد نقشه
من عملی میشد .

برنامه جشن تولد آنیتا همانطور که من پیش بینی کرده بودم ادامه
یافت . زنها یکی پس از دیگری از راه رسیدند و من از مخفی گاه که از
آنجا بخوبی میتوانستم داخل سالن را زیر نظر بگیرم همه چیز را تحت
نظر داشتم . مردی که من برای انجام کار خود در نظر گرفته بودم هم
قدوم من بود و شاید دوسه سال جوان تر می نمود . در ساعت ۱۱ شب
که سرباز ها از ویسکی و ود کاسر گرم شده بودند همه در حال رقص
بودند آنیتا به بهانه ای از اطاق بیرون آمد و خدمت کار او را به نزد من
راهنمائی کرد . الکل تا حدی هم در او تاثیر کرده بود و بمحض ورود
دست به گردن من انداخت و مرا بوسید :

- اريك ، چقدر دلم ميخواست بجای اين ابله ها تو در مراسم جشن تولد من شرکت ميکردی . . .

- آنيتا ، عزيزم تو كه خودت ميدانی اين يك جشن تولد دروغين است و من برای اجرائ نقشه ام آنها را براى انداخته ام .

- ميدانم ، ولی همین دروغين را هم ميخواستم با تو بگذارم .
من او را بوسيدم و در کنار خود نشاندم و گفتم :
- كارها مطابق نقشه انجام شد .

- كاملاً می بينی كه سر جوخه مكالی دعوت مرا برای شرکت در جشن تولدم قبول كرد و سه نفر از رانندگان زیر دستش را نیز همراه آورد .

- درباره همه آنها اطلاعات كافی داری . - آری .

- آن موبور احمقی كه شكلمن است چگونه ؟

آنيتا خندید و گفت :

- امیدوارم حماقت به قدر او نباشد ولی میتوانم اطمینان دهم كه درباره او بیش از آنچه درباره تو میدانم اطلاع دارم و برای كاری كه در نظر داری از همه مناسبتر است . زیرا سه روز بیشتر نیست كه جزو رانندگان سفارت درآمد و سابقاً در اردوی نظامی بوده است .

- بسیار خوب ، من منتظرم . به زنی كه با او میرقصد و شوخی می كند بگو كه در موقع مناسب نقشه را عملی كند .

آنيتا پیش از آنكه باز گردد دست در گردن من انداخت و گفت :

- اريك ، آیا باز همديگر را خواهیم دید ؟

- نمیدانم . اگر زنده ماندم پیش از مراجعت به آلمان حتماً تو را

خواهم دید ولی اگر در اين جریان ...

آنيتا انگشتانش را بر لبهايم گذاشت و اجازه نداد بقیه جمله را تمام كنم . من پیشانی اش را بوسيدم قطره اشکی از چشمش سرازير شده بود پاك كرد . يك خنده زورکی كرد و سپس به سالن بازگشت .

جشن و شادی همچنان ادامه داشت و اين چند نفر آنچنان سرو صدائی بلند کرده بودند كه اگر کسی تيرهم در ميکرد صدایش شنیده نميشد در ساعت ۱۱ شب ، زنی كه همراه سرباز بود دستور را اجرا كرد .

قبلاً آرایشگری كه حاضر شده بود و از مخفی گاه من مدتی سرباز را زیر نظر گرفته بود موهای مرا به رنگ او در آورده بود ولی اصلاح سرم را به

بعد موكول كرد . در ساعت ۱۱ سرباز موطلائی همراه آن زن از اطاق بيرون آمد . ديگران مشغول باده گساری بودند . من فوراً مخفی گاه خود را ترك كردم و یکی از ماموران شبكه را مامور مراقبت سالن نمودم . وقتی

وارد اطاق دیگری که محل اجرای نقشه بود شدم هنوز سربازو آن زن وارد نشده بودند ولی دونفر مامور نیرومند دیگر در انتظار بودند اطاق تاریک بود فقط نور چراغ راهرو روی تختخواب بزرگی که در وسط اطاق بود افتاده بود. چند لحظه بعد آن زن و بدنبال او سرباز مست قلو قلو خوران وارد شدند. سرباز هنوز در راپشت سر خود بسته بود که چهار دست نیرومند او را گرفتند و یکی از ماموران دستمالی در دهانش چپاند. مقاومتش کوتاه بود و بدون سرو صدا از پای درآمد. من چراغ را روشن کردم و به آن زن اشاره کردم که بیرون برود و در اطاق دیگر منتظر باشد.

استاد آرایشگر در ظرف چند دقیقه موهای مرا اصلاح کرد در حالی که آن دونفر باشتاب تمام لباسهای سرباز را بیرون آوردند و من آنها را پوشیدم. فقط گفتش برای من کمی کوچک بود ولی غیر قابل تحمل نبود. مدارک او را که در جیبش بود بدقت مطالعه کردم و در جای خودش گذاشتم. دستبندی که نامش بر روی آن بوده دستم بستم استاد آرایشگر ابروها و مژه های مرا هم به رنگ ابرو و مژه او در آورد و باتیغ خراشی که هنگام صورت تراشی در صورت او پدید آمده بود در صورت من بوجود آورد. تمام این کارها یک ربع ساعت بیشتر طول نکشید، اولین تاثیر این تغییر قیافه این بود که وقتی بنتیس وارد اطاق شد مرا شناخت مخصوصا که من با لهجه امریکائی با او صحبت کردم و بی اختیار دستش بطرف جیب عقب شلوارش رفت ولی از خنده آرایشگر و دونفر مامور دیگر و هیکل عریان مردی که روی تختخواب افتاده بود موضوع را فهمید. به بنتیس گفتم:

- به پیشخدمت دستور بدهید که به بهانه نور چراغ های سالن را کمتر کند به این ترتیب سانس مانتالتر خواهد بود.

هیچگونه اسلحه ای با خود برنداشتم و حتی خنجرهایی که معمولا به دست و پایم می بستم باز کردم زیرا امریکائی هیچ اسلحه ای نداشت و بعلاوه اگر من گرفتار میشدم باخنجر و هفت تیر نمی توانستم نجات یابم.

بنتیس پرسید:

این را چکارش کنیم؟

و به سرباز برهنه که از هوش رفته بود اشاره کرد. من با دست اشاره ای کردم که معنی اش را فوراً فهمید و گفت:

- البته.

از اطاق بیرون آمدم. در آئینه قدی که در راهرو و کنار جالباسی

هابود خودم را برانداز کردم. بهیچوجه شناخته نمیشدم. تنها تفاوتی که با امریکائی موطلاقی بدبخت داشتم این بود که شانه هایم کمی پهن تر بود ولی نه آنقدر که جلب توجه کسانی که سه روز بود او را میدیدند بنماید. از مخفی گاه خود قبلا تمام حرفهای سربازان را گوش داده بودم و در همین دو ساعت به نام هر یک از آنها و طرز رفتارشان مخصوصا طرز حرف زدن و اداهای «جیمس» که حالا نام جدید من بود پی برده بودم. در جلوی آئینه خودم را بمستی زدم و در ضمن دستور دادم که زن جوان را از اطاق دیگر بیاورند او شاهد بیپوش شدن سرباز امریکائی بود ولی نمیدانست بعدا چه خواهد شد. و از اینکه جیمس را دوباره سرپا و خوشحال میدید چشمانش از تعجب گرد شد. من دست در آغوشش انداختم و با لهجه امریکائی گفتم:

- می بینی که همه شان را ناکاوت کردم!

دخترک سخت ترسیده بود زیرا چنین انتظاری نداشت. ولی من بازویش را فشردم و آهسته باو گفتم:

- من جیمس جدیدم همانطور که با او رفتار میکردی رفتار کن. ما یک ربع ساعت باهم مشغول راز و نیاز بودیم.

دخترک تازه موضوع را فهمیده بود. زور کمی خندید و دست در بازوی من انداخت هر دو با قهقهه وارد سالن شدیم.

من گوشه تاریکتری را انتخاب کردم و دخترک را روی زانویم نشاندیم و از زیر چشم مراقب دیگران شدم دو نفر مشغول رقصیدن بودند و یکدیگر را سخت در آغوش گرفته بودند. آنیتا و سر جوخه مکلی گرم گفتگو و درباره بلاهائی که روسها هنگام مهاجرت لهستانی ها بر سر زنها آورده بودند شده بودند و آن دو نفر دیگر روی مبل دست در آغوش هم مشغول بوس و کنار بودند و مرتب ویسکی میخوردند. احتیاط زیادی من بی جا بود زیرا هیچکدام کمترین التفاتی بمن نداشتند و هر کس بفکر خودش بود من دو گیلاس ویسکی ریختم و یکی را خودم گرفتم و دیگری را به دست دختری که با من بود دادم و بعد به سلامتی آنیتا نوشیدیم دیگران هم هر یک گیلاسی را برداشتند و نوشیدند. کم کم وارد صحبت با آن دو سرباز و سپس با سر جوخه مکلی شدم ولی باز هم هیچکدام متوجه عوض شدن دوستشان جیمس نشدند حالا میتوانستم امیدوار باشم که اگر بخت مساعدت کند، نقشه ام را انجام خواهم داد.

آنیتا که از زیر چشم مراقب من بود با سر اشاره ای کرد که مفهومش «عالی» بود. مقصودش این بود که در تغییر قیافه به بهترین نحوی موفق شده ام. پیشخدمت انواع و اقسام اغذیه وارد اطاق میکرد و

بشقاب های کنیف را جمع مینمود. من که احساس گرسنگی میکردم يك
نیمه مرغ رادر بشقاب جلوی رویم گذاشتم و شروع بخوردن کردم .
سرجوخه مكلى گفت :

هی ، جیمس ، تو امشب میترکی این سومین بار است که شام
خوردن را از نو شروع کرده ای !

من جواب دادم :

بـاویسکی تحلیش میبرم .

ويك گيلاس ویسکی دیگر برای خود ریختم . البته ممکن بود
مستی سرجوخه مكلى و دونفر دیگر مانع از آن شده باشد که مرا
بشناسند و معلوم نبود پس از آنکه مستی از سرشان پرید باز هم مرا
همان جیمس تصور نمایند. ولی بهر حال چاره نبود و این آخرین وسیله
موفقیت من بود. آنی تا بمن اطلاع داده بود که رفت و آمد بسیاری از ماموران
اداره ضد جاسوسی امریکا و کارآگاهانی که همراه روزولت آمده و در
سفارت امریکا منزل کرده بودند بوسیله جیب هائی انجام میگردد که
همه آنها و راننده گانشان تحت نظر سرجوخه مكلى بودند . اگر من می
توانستم با ایفای نقش يك راننده امریکائی به در سفارتخانه های انگلیس
یا شوروی راه یابم ، در آنجا میتوانستم اقدامات لازم را بعمل آورم . البته
شانس هم میبایستی در این مورد کمک کند ولی بعد از آنکه موفق میشدم
یکبار به سفارت امریکا راه یابم افزایش دادن این شانس آنقدر هادشوار
نیود .

زنها موظف بودند که تا حد ممکن میهمانان را دست کنند و در
ساعت نیم بعد از نیمه شب این مستی بحد کمال رسیده بود زیرا هیچیک
از ما چهار نفر روی پایند نبودیم . البته مستی من فقط مصلحتی بود ولی
دیگران بزور میتوانستند روی پای خودشان بایستند . در این موقع
سرجوخه مكلى ساعت خود را نگاه کرد و سپس برپا خاست و گفت :

بچه ها ، وقت رفتن است .

آن دو سرباز راننده دیگر اعتراض کردند و منم ناگزیر با آنها
همصدا شدم و زنها هم اظهار داشتند که تازه مجلس گرم شده است ولی
آنیتا بكمك سرجوخه مكلى شتافت و گفت :

نه ، بچه ها ، منم به اندازه کافی از پا درآمده ام . اگر خیلی اصرار
دارید ، می توانیم هفته دیگر هم این مجلس را مجددا برپا کنیم . ولی
برای امشب بس است .

عاقبت من و آن دونفر دیگر تسلیم شدیم و پس از خدا حافظی بازنها
بیرون آمدیم . آنیتا هنگام خدا حافظی بامن دستم را در دست گرفت و

فشرده و در حالی که سعی می کرد هیجان درونی خود را مخفی سازد گفت :

- جیمس ، به امید دیدار ، امیدوارم که معاشرت با من بتو خوش گذشته باشد.

این جمله را طوری ادا کرد که بخوبی معلوم بود مقصودش فقط آن شب بخصوص نیست بلکه به تمام لحظاتی که بایکدیگر گذرانده بودیم اشاره میکند. منم جواب دادم :

- خیلی خوش گذشت و هرگز فراموش نخواهم کرد .. هرگز سپس بدنبال دیگران برافشادم . پیشخدمت در بزرگ حیاط راباز کرد من و یکی دیگر از رانندگان در نیمکت کوچک عقب جیب جای گرفتیم و سر جوخه مکلی پشت فرمان نشست و سرباز دیگر هم در کنار او قرار گرفت . زنهای با سرو صدای زیاد مارا تادم در بدرقه کردند و آنتی تانگامی که جیب وارد کوچه شد با دست بوسه ای بسوی ما فرستاد . من هم مانند دیگران جواب بوسه او را با دست دادم ولی هر دو میدانستیم که منظورمان يك خدا حافظی بین خودمان است .

سر جوخه مکلی که در مستی دست کمی از دیگران نداشت با چنان سرعتی جیب را میراند که من فکر کردم قبل از مواجه شدن با خطرات احتمالی ، ممکن است با خطر حتمی واژگون شدن روبرو شوم . خوشبختانه در آن ساعت شب و با وجود ممنوعیت عبور و مرور ، رفت و آمد اتومبیل در خیابانها تقریبا صفر بود و مابدون حادثه به سفارت رسیدیم . قراولی که در جلوی سفارت بود مکلی را شناخت معینا طبق دستور اتومبیل را بازرسی کرد و سپس اجازه ورود داد .

اتومبیل از خیابان اصلی باغ سفارت وارد يك خیابان فرعی و سپس وارد خیابان فرعی دیگر شد . آنگاه دیوار آجری عمارتی را دور زد و در کنار چند جیب دیگر توقف نمود .

ما پیاده شدیم . من نقشه داخل سفارت را قبلا مطالعه کرده بودم و آنتی تانگ هم توضیحات کافی بمن داده بود . معینا می بایستی احتیاط را مراعات کنم و بهمین دلیل بدنبال آن سه نفر دیگر حرکت کردم تا آنها به هر کجا میروند منم بروم .

خوشبختانه حرف یکی از سربازان در راه خیالم را راحت کرده بود زیرا سربازی که کنار دست سر جوخه مکلی نشسته بود در راه با خنده گفت :

- هی ، جیمس ، امشب هر چقدر دلت میخواهد خرخر کن چونکه من آنقدر خسته ام که اگر بمب هم منفجر شود بیدار نخواهم شد

همین حرف کافی بود که مرا مطمئن سازد که جیمس هر شب با آن سرباز در یکجا میخوابید، و احتمالاً اگر خوابگاه آنها مشترک باشد تختش در کنار تخت او قرار دارد.

بهمین دلیل لحظه‌ای از او منفک نمیشدم. وارد عمارت شدیم و از راهروئی گذشتیم. در جلوی یکی از درها، سرجوخه مکالی ایستاد و گفت:

- بچه‌ها شب بخیر. فردا باید صبح زود برخیزید، ضمناً توصیه میکنم که دهانتان را ببندید زیرا اگر بچه‌های دیگر بفهمند که پای زن در میان است هفته دیگر ناچاریم هر دوازده نفر را با خود ببریم، شب بخیر!

سپس در را باز کرد و داخل شد. ما هر سه برای افتادیم و من مخصوصاً میکوشیدم که از آن دو نفر دیگر عقب‌تر باشم.

قبل از آنکه به انتهای راهرو برسیم سربازی که اجازه خرخر بمن داده بود، دری را باز کرد و داخل شد و سرباز دیگر هم بدنبالش به اطاق رفت. من هم پشت سر آنها وارد شدم.

اطاقی بود که سه تختخواب در آن بود و در کنار هر تختخواب رگنجه کوچکی گذاشته بودند.

تخت من کدام بود؟ میبایستی صبر کنم که آن دو نفر دیگر به طرف تختخواب هایشان بروند و آنوقت من محل خواب خود را بشناسم. کلاهم را مثل مست‌ها تا روی چشم پائین آورده بودم و جلوی آئینه کوچکی که به دیوار بود رفتم و از آئینه آنها را پائیدم. آنقدر مست بودند که حتی زحمت در رگنجه گذاشتن لباسهایشان را هم بخود ندادند و سرعت برهنه شدند و هر کدام لباسهایشان را پائین تخت خود انداختند. من به این ترتیب تختخوابم را پیدا کردم هنوز من لباسهایم را بیرون نیاورده بودم که آن دو نفر دیگر خرخرشان بهوا رفته بود. ساعت یک بعد از نیمه شب بود. من چراغ را خاموش کردم و به بستر رفتم. در جیب جیمس یک پاکت سیگار کامل بود.

یک سیگار از پاکت بیرون آوردم و آتش زدم و بفکر فرورفتم. هنگام روز به اندازه کافی استراحت کرده بودم و حالا میبایستی کاملاً مراقب باشم.

دقایق به کندی میگذشت. ساعت ۶ صبح در اطاق را کوبیدند. من خودم را بخواب زدم. در باز شد و صدای مردی بگوش رسید که گفت:

- هی، بچه‌ها، بلند شوید.

هیچکس جوابی نداد. صدارا نمی شناختم و معلوم بود کس دیگری
غیر از سر جوخه مکلی است .
مرد بدرون آمد و من شنیدم که یکی از سرباز ها را تکان میدهد
و میگوید :

- جو... جو... بلندشو .

سرباز ناسزائی بلب آورد ولی مردی که به درون آمده بود از رو
تعمیرت ، دوباره او را تکان داد .

من خمیازه ای کشیدم و چشمانم را باز کردم . مردی که وارد شده
بود يك سر جوخه بود ، بالاخره موفق شد همه را بیدار کند .

من بعد از برداشتن حوله و مسواک و خمیر دندان و اثاث ریش تراشی
جیمس از گنجه بالای سرم بدنبال آن دو نفر دیگر براه افتادم . جریان
نظافت صبح و صرف ناشتائی به سهولت گذشت . در سالن که نزدیک
۱۵ نفر سرباز و سر جوخه مشغول صرف صبحانه بودند هیچکس متوجه
عوض شدن جیمس نشد . بعد از صرف صبحانه رانندگان تکتک از سالن
بیرون رفتند منم بدنبال آنها روان شدم هر کدام به اتومبیلی که راننده اش
بودند و ر میرفت و موتور و روغن آنها باز دید میکرد .

من نمیدانستم اتومبیلم کدام است ولی پیدا کردن آن چندان طول
نکشید زیرا در حلقه کلیدی که در جیب جیمس پیدا کردم نمره نظامی
اتومبیلش روی يك دایره فلزی حک شده بود .

جیب زاپیدا کردم و آنها روشن کردم سپس شروع به ور رفتن به
موتور کردم . سر جوخه مکلی که در دفتر خود نشسته بود و تقاضا های
مربوط به وسائط نقلیه را با تلفن کسب میکرد توسط سر جوخه دیگری
افراد را احضار میکرد و آنها در حالیکه سوار بر جیب خود بودند به جلوی
دفتر او که دور از عمارت خوابگاه بود می رفتند و ماموریتشان در آنجا به
آنها ابلاغ میشد .

در ساعت ۱۰ صبح ، در حالیکه سایر رانندگان در زیر درختها
مشغول سیگار کشیدن و حرف زدن بودند و من سعی میکردم تا حدی
از آنها فاصله بگیرم و خودم را با پاك کردن کاربوراتور جیب سرگرم
کنم ، سر جوخه ای که مامور احضار بود نام چهار نفر را بر زبان آورد .
جیمس دلوان یعنی من یکی از این چهار نفر بودیم . من فوراً پشت جیب
نشستم و بدنبال آن سه نفر دیگر به نزدیک دفتر رفتم . در آنجا هر چهار
نفر پیاده شدیم و به دفتر مکلی وارد شدیم .

مکلی روبه ما کرد و گفت :

- شما چهار نفر مامور بردن و برگرداندن عده ای از کارآگاهان ما

به سفارت انگلیس هستید .

این جمله کوئی مزده بزرگی بود که بمن داده شد . در دل گفتم:

«اریک ، اگر اشتباه نکنم بخت باتو یار است . به پیش ، به استقبال

شانس !»

در اینجا باید به یک موضوع تاریخی اشاره کنم . روز سیام نوامبر مصادف با روز تولد وینستن چرچیل است . چرچیل در کتاب خاطرات جنگ جهانی دوم به این موضوع اشاره می کند که روز یکشنبه سیام نوامبر از روزولت و استالین و کلیه شرکت کنندگان در کنفرانس تهران دعوت بشام کرد . چرچیل می نویسد که صبح روز یکشنبه ماموران سرویس ضد جاسوسی شوروی به فرماندهی ژنرال خودبه سفارت انگلیس ریختند و همه جا را تحت تفتیش قرار دادند و ماموران ضد جاسوسی امریکا نیز که مامور حفظ جان روزولت بودند تمام باغ سفارت و سالنها را بازرسی کردند . تقدیر چنین خواسته بود که من بتوانم به این وسیله وارد سفارت انگلیس شوم . البته اگر این پیش آمد هم نمیشد ، من با داشتن یک جیب جنگی امریکائی که وابسته به سرویس حمل و نقل سفارت امریکا بود با داشتن مدارک و اسناد هویت جیمس دلوان میتوانستم راهی برای وارد شدن به سفارت انگلیس پیدا کنم . نقشه من آن بود که از مذاکراتی که در حاشیه کنفرانس سران سه دولت میشد اطلاعاتی بدست آوردم زیرا مسلم بود که فرماندهان نظامی امریکا و انگلیس و شوروی همراه سران سه کشورند و در حاشیه کنفرانس اصلی ، جلساتی تشکیل میدهند .

آنچه از نظر ما مهم بود دست یافتن به مذاکرات این جلسات نظامی بود شنیدن جزئی از این مذاکرات یا دست یافتن به اسناد و مدارک آن بمراتب برای جاسوس آلمانی مهم تر از شرکت در کنفرانس سران سه کشور بود زیرا تصمیمات نظامی در این جلسات اتخاذ میشد در حالیکه سران سه کشور بیشتر بمذاکرات سیاسی میپرداختند . نقشه من این بود که بتوانم پس از ورود به سفارت انگلیس راهی برای اطلاع از مذاکرات این جلسات نظامی که مرتباً در حاشیه کنفرانس سران تشکیل میشد پیدا کنم . اقدام خطرناکی بود ولی ارزش آنرا داشت که جان خود را هم در صورت لزوم بر سر این کار بگذارم .

اولین جیب د راول خیابانی که در حقیقت خیابان مرکزی سفارت انگلیس محسوب میشود توقف نمود. سه جیب دیگر که آخرین آنها رامن میراندم پشت سر آن متوقف شد. چهار نفر ام. پی. انگلیسی به راننده نزدیک شدند و او نامه‌ای را که لاک و مهر شده بود از جیب پلوز نظامی خود بیرون آورد و به آنها داد. ام. پی. ها بدفتری که ظاهراً مافوقشان در آنجا بود رفتند و چند لحظه بعد مراجعت کردند و یکی از آنها مانع چوبی بزرگی را که یکسرش وزنه‌ای آویزان کرده بودند بلند کرد و با اشاره دست فرمان داد که داخل شویم. دونفر دیگر از ام. پی. ها به روی رکاب های جیب اول پریدند و اتومبیل حرکت کرد. از خیابان مرکزی گذشتیم و وارد یک خیابان فرعی شدیم و سپس به عمارت بزرگی نزدیک شدیم. هر چهار جیب در کنار دیوار شرقی عمارت متوقف شدند و بلافاصله دونفر افسر انگلیس جلو آمدند و با رئیس ماموران مراقبت از روزولت که یکنفر سرهنگ امریکائی بود تعارفات نظامی ردوبدل کردند. کارآگاهان همه پیاده شدند و عمارت را دور زدند. من دیگر آنها را نمیدیدم ولی حدس می‌زدم که باید برای تفتیش داخل عمارت شده باشند، معلوم بود یکی از جلسات کنفرانس تاریخی تهران در همین عمارت تشکیل خواهد شد و سران انگلستان و امریکا و شوروی در آنجا ملاقات خواهند کرد. در هر گوشه عمارت یک نفر صرباز با مسلسل پاس می‌داد. گروهی از ماموران روسی نیز مشغول آمد و رفت بودند و حتی بعضی از آنها اطراف عمارت و درختها و چمن هارا هم بازرسی کردند. یک ساعت طول کشید تا کارآگاهان امریکائی که برای بازرسی رفته بودند مراجعت کردند. چند نفری که با جیب من آمده بودند سوار شدند و اتومبیل اولی منتظر بود که همه ما موتور هارا روشن کنیم و برآه بیفتد. ولی موتور اتومبیل من روشن نمیشد. هرچه استارت می‌زدم فایده نداشت. البته من خودم قبلا جیب را طوری آماده کرده بودم که با کشیدن سیم نازکی که از موتور بداخل جیب آوردم بودم ارتباط باطری و چکش برق با موتور قطع شود. زاننده جیب اول بالحن قندی گفت:

- موتور رانگاه کن... زودتر.

و من با سرعت پیاده شدم و در موتور را بلند کردم و سرم را بداخل

آن بردم. ولی سرهنك امریکائی دستور داد:

— پیاده شوید و با این جیب ها بیایید. بعد آن جیب را برگردانید.
سرنشینان اتومبیل من پیاده شدند و به جیب های دیگر سوار شدند و راننده جیب اول بمن که همچنان سرم داخل موتور بود گفت:
— همینجا بمان تا يك جیب از سفارت بفرستم و این را به بندند و بیاورند.

خوشبختانه هیچیک از آنها سیم مخصوص بستن به اتومبیل دیگر همراه نداشت و شاید هم اگر داشت در آن شرایط اجازه چنین کاری را نمیدادند. دونفر افسر انگلیسی و آن دو ام. پی در کنار ما ایستاده بودند و نگاه می کردند. یکی از افسران با سر حرف راننده را تصدیق کرد و به آن دو ام. پی اشاره کرد که کمک کنند و با فشار دست جیب را از آن محل دورتر ببرند.

آن سه اتومبیل، در حالی که سرنشینان اتومبیل من هم در آنها جای گرفته بودند برای افتادند و من با کمک آن دو ام. پی جیب را با فشار وارد خیابان اصلی سفارت کردیم و در زیر درختی، کاملاً در حاشیه خیابان آنها متوقف نمودم.
یکی از ام. پی ها گفت:

— شما می توانید همینجا منتظر باشید تا جیب دیگر برسد و این را بکشد.

و با دست اشاره به اتومبیل ظاهراً خراب من کرد.
— ما به محل پاسگاه خود میرویم و بمحض این که رسیدند آنها را باینجا میفرستیم.

من در حالیکه در موتور را باز کرده و مشغول نگاه کردن و و رفتن به آن بودم چند ناسزای امریکائی خطاب به موتور بر زبان آوردم ولی ام. پی ها بدون اعتنا دور شدند.

حالا من تنها مانده بودم همانطور که سرم را توی موتور کرده بودم از زیر چشم اطراف را می پائیدم. در طرف چپ من باغ پر درختی بود که انتهای آن دیده نمیشد ولی در طرف راست لبه يك ردیف درخت کنار خیابان چمن کاشته بودند و عمارات دیگری که در آنجا قرار داشت به چشم میخورد. من آهسته خود را بکنار جیب کشاندم و بعد از آنکه مطمئن شدم کسی مراقب من نیست وارد درختان سمت چپ شدم. سومین درخت برای کاری که در نظر داشتم مناسب بود باینکه خیز از تنه کوتاه آن بالا رفتم و لای شاخ و برگ های انبوه آن پنهان شدم. حالا دیگر گوی از گردونه خارج شده بود و اگر مرا دستگیر می کردند بدون شك هویتم

را کشف می نمودند زیرا هیچ معنی نداشت که راننده جیب سفارت امریکا در وسط باغ سفارت انگلیس که کنفرانس سران دول متفق در آن تشکیل شده است بالای درخت برود !

نیمساعت گذشت و يك جیب امریکائی با دو نفر راننده در جلوی جیب من که کاپوت موتورش همانطور بالا بود توقف نمود . یکی از آنها را شناختم که شب قبل همراه سر جوخه مكلی بد آن خانه برای شرکت در جشن تولد آنتینا آمده بود ولی دیگری را فقط صبح همان روز در میان رانندگان سفارت دیده بودم سربازی که می شناختم با صدای بلند، طوری که من به خوبی می شنیدم بمن فحش میداد و برفیقتش که از نبودن من در آنجا تعجب کرده بود میگفت :

ساین خمره ای که من میشناسم حتما فکر کرده تا آمدن ماسری به یکی از این کافه های اطراف سفارت بزند و چند گیلان به شکم سیر نشدنی اش بریزد .

بعد در حالی که با كمك دیگری سیر جلوی جیب مرا به حلقه عقب آن جیب می بست تعریف کرد که چطور جیمس شب گذشته چهار بار غذا خورد و مثل يك لهستانی مست مشروب نوشید . آنگاه بدون اینکه از نبودن من در آنجا بیش از اندازه تعجب کنند یکی پشت رل جیب اول و دیگری پشت رل جیبی که از سفارت آمده بود قرار گرفت و در حالی که یکی از جیب هاب شدت گاز میداد، جیب از کار افتاده مرا بردند . من اطمینان داشتم که صدی نود ماموران جلوی در ملتفت نبودن من در جیب هان خواهند شد زیرا یکی از اتومبیل های سفارت امریکا خراب شد و اتومبیل دیگری برای بردن آن آمده است و هر دو هم راننده دارد . حدس من صحیح بود زیرا تا يك ساعت دیگر که من همچنان در کمینگاه خود مراقب بودم هیچکس برای اینکه به بیند راننده جیب چه شده نیامد و فقط محتمل بود که سر جوخه مكلی شب یا فردای آنروز از غیبت من ، یعنی جیمس راننده نگران شود و موضوع را گزارش دهد و آنوقت کار به تحقیق از سفارت انگلیس هم بکشد . تا آنوقت من کار خود را انجام داده بودم .

بساعت مچوام نگاه کردم . ساعت يك بعد از ظهر بود . تمام قسمت جنوبی باغ سفارت انگلیس زیر نظر بود ولی قسمت شمالی و غربی آنرا درختها از نظر پنهان میداشتند . من از کمینگاه خود بخوبی میتوانستم تمام رفت و آمدهائی که در خیابان مرکزی و قسمت جنوبی و عماراتی که در این قسمت واقع شده بود روی میداد تحت کنترل بگیرم . در ساعت يك و نیم بعد از ظهر از یکی از عمارات جنوب سفارت گروهی افسر انگلیسی

خارج شدند و از يك خيابان فرعی بطرف خيابان اصلی آمدند . در اطراف آنها چند نفر غیر نظامی که دوسیه هائی به زیر بغل داشتند حرکت می کردند و سربازانی که مامور مراقبت از آن عمارت بودند به آنها احترام نظامی گذاشتند . حدس زدم که باید گروه افسران ارشدی باشند که از کنفرانس نظامی خارج شده اند وقتی نزدیک شدند و وارد خيابان اصلی سفارت شدند دیدم که حدس صائب بوده است البته فاصله آنقدر نبود که صورت آنها را بتوانم تشخیص دهم زیرا من کلیه فرماندهان نظامی انگلستان را از روی عکس میشناختم ولی از لباس آنها تشخیص دادم که سران نظامی بریتانیا هستند . گروه مزبور از همان راهی که ما با جیب کارآگاهان امریکائی را برده بودیم پیاده رفتند و سپس در پشت درختها از نظر ناپدید شدند . به این ترتیب من محل کنفرانس نظامی که در حاشیه کنفرانس سران تشکیل میشد پیدا کرده بودم . این عمارت هم مانند همان عمارتی که صبح آنروز کارآگاهان را به آنجا برده بودیم از طرف سربازان انگلیسی مراقبت میشد ولی تعداد آنها کمتر بود . در واقع شاید لزومی همه به این مراقبت نداشت زیرا از بیرون سفارت ، خط زنجیر سربازان آنها بصورت دژ مستحکمی در آورده بود و معینا اریک زیگفرید ، مامور ستاد عالی ارتش آلمان به این دژ مستحکم راه یافته بود من پیش خود حساب می کردم که وقتی توانسته ام وارد چنین دژی شوم ، ورود به عمارت کنفرانس سران نظامی هم برایم غیر ممکن نخواهد بود و همین فکر بمن قوت قلب داد .

پاهایم بالای درخت به خواب رفته بود . با احتیاط وضع نشستن خود را روی شاخه عوض کردم . هیچگونه اسلحه ای همراه نبود و همین امر تا حدی مرا نگران ساخته بود . معینا در ته دل میدانستم که بفرض آنکه اسلحه ای هم بر میداشتم در موقعیتی که داشتم نمی توانستم استفاده ای از آن بنمایم .

در ساعت سه بعد از ظهر گروهی که از عمارت خارج شده بودند دوباره بازگشتند . این بار هم غیر نظامی ها با همان پرونده های قطور بدنشان بودند . من نگاهم را از پرونده ها نمی توانستم بردارم و بی اختیار دستم به جیب پشت شلوارم رفت اما این بار بجای هفت تیر شیشی کوچک بی آزاری در جیبم بود در حقیقت این شیشی دو سکه دو ریالی که در جیب بالای پیراهن نظامی ام بود تنها اشیائی بودند که علاوه بر محتویات جیبهای جیمس همراه خود آورده بودم ولی از این سکه و از این شیشی کوچک بی آزار می توانستم استفاده کنم؟ بهر حال تا آنشب معلوم میشد زیرا تا ابد نمی توانستم بالای درخت بمانم .

ساعت هفت بعد از ظهر آفتاب فقط نوك درختان چنار را كه در قسمت جنوبی سفارت انگلیس بردیف كاشته اند روشن می كرد . حساب رساندن خودم را بعمارت كنفرانس سران نظامی می كردم . از وسط چمنها این كار غیر ممكن بود زیرا در این قسمت به ندرت درختی كاشته بودند . در قسمت شرقی انبوه درختان بیشتر بود ولی پست كنترل در بزرگ سفارت كه به خیابان فردوسی باز میشد در آنجا قرار داشت و میبایستی از جلوی آن عبور كنم . البته میدانستم كه سران شوروی و امریكا از این در وارد نخواهند شد زیرا بین سفارت انگلیس و سفارت روس ، در خیابان معروفی به سفارت فرانسه يك راهروی حصیری ایجاد کرده بودند و رفت و آمد بین دو سفارتخانه از آنجا انجام میگرفت و همین امر ممكن بود مسبب شود كه پس از پایان كنفرانس آنشب كه میدانستم در عمارتی خواهد بود كه صبح آنروز به آنجا رفته بودیم در بزرگ سمت شرقی را ببندند .

بهر حال میبایستی صبر كنم در ساعت هفت ونیم بار دیگر آن گروه نظامی و غیر نظامی از آن عمارت خارج شدند ، ولی این بار هیچگونه پرونده ای همراه آنها نبود . در ساعت ۸ بعد از ظهر يك گروه سرباز امریكائی و چند دقیقه بعد يك گروه سرباز روسی در حالی كه سوار بر جیب بودند وارد خیابان اصلی شدند و به طرف عمارت كنفرانس رفتند و از نظر ناپدید شدند . حال من می توانستم بمحض تاریك شدن هوا از درخت پائین بیایم .

يك ساعت دیگر صبر كردم و همینكه هوا بكلی تاریك شد آهسته پائین خزیدم . پاهایم بكلی خواب رفته بود و چند دقیقه بر زمین نشستم و آنها را ماساژ دادم . در میان انبوه درختانی كه من ایستاده بودم هیچگونه خیابان فرعی نبود و بهمین دلیل رفت و آمد صورت نمی گرفت آهسته از میان درختان حرکت كردم و خودم را به انتهای غربی این قسمت انبوه از درخت رساندم . با عمارت بزرگی كه صبح آنروز به کنار آن رفته بودیم بیش از دویست متر فاصله نداشتم . دور تادور عمارت جیب های جنگی ایستاده بود و حط زنجیری از سربازان انگلیسی و امریكائی و روسی اطراف عمارت را محاصره کرده بود ، از زیر نور چراغهای قوی كه اطراف عمارت را روشن کرده بود همه آنها بخوبی تشخیص داده میشدند . آهسته به عقب باز گشتم و بمحل اول خود رسیدم . از آنجا با حالت سینه خیز خود را به کنار خیابان اصلی رساندم و به اطراف نگاه كردم . چندین نفر سرباز در برابر در بزرگ سفارت كه باز بود ایستاده بودند و يك جیب از انتهای خیابان اصلی به طرف در حرکت كرد . من آهسته سر خود را زدردیدم و در جوی خشك آب به شكم خوابیدم . صدای جیب كه از کنارم

ود شد و به طرف در وقت شنیدم . با همان حالت سینه خیز خود را عقب کشیدم و دوباره درانبوه درختان پنهان شدم . ناگهان صدای خشن خشی در پشت سر خود شنیدم باشتاب به پاخاستم و دو چشم درخشان که در قازیکی بمن خیره شده بود در برابر خود دیدم . اضطرابی که سراسر وجودم را فرا گرفته بود آرام گرفت ، گریه ای که در برابرم بود بدون صدا دور شد و من پیش خود خدارا شکر کردم که اگر گرفتار سگی شده بودم باین سهولت نمی توانستم از چنگش خلاص شوم . ساعت را نگاه کردم . ساعت ۱۰ شب بود ، تا ساعت دوی بعداز نیمه شب ، من در میان انبوه درختان درانتظار ماندم و شاهد آمد و رفت سربازان در خیابان اصلی بودم .

در این موقع به تدریج صدای موتور چندین اتومبیل که یکی بعد از دیگری روشن میشد به گوشم رسید . حدس زدم که کنفرانس یا صیافتی که در سفارت انگلیس ترتیب داده شده بود به پایان رسیده است . چند دقیقه بعد عبور جیپ های پراز سرباز انگلیسی و امریکائی و روسی از خیابان اصلی صحت این گمان را بمن ثابت نمود . همه آنها به طرف در بزرگ سفارت رفتند . من یک ساعت دیگر منتظر ماندم و سپس باز با حالت سینه خیز خود را به کنار خیابان اصلی رساندم به طرف در بزرگ سفارت نگاه کردم . در بسته بود و سربازی از داخل مراقب در بود ولی چراغ اتاقی که در کنار در واقع شده میسوخت و شبح سربازان از پشت شیشه آن به چشم میخورد ، حالا وقت عمل رسیده بود . از میان انبوه درختان به طرف دیوار شرقی سفارت حرکت کردم . این دیوار در کنار خیابان معروف به فردوسی که نام شاعر بزرگ ایران است قرار دارد و در بزرگ سفارت انگلیس در وسط آن و مشرف به خیابان دیگری است که بنام یکی دیگر از شاعران ایران خوانده میشود .

از کنار دیوار و از میان درختان خود را تا کنار خیابان اصلی رساندم . فقط اگر می توانستم از این خیابان لعنتی عبور کنم رسیدن به عمارت جنوبی که مورد نظرم بود آسان بود . از اتاقل کنار در صدای گفتگو بگوش میرسید . من نگاهی به انتهای خیابان اصلی کردم . هیچکس دیده نمیشد . بحالت چهار دست و پا از جلوی در گذشتم و بکنار پنجره اتاقل رسیدم . حالا صدای گفتگوی سربازان مراقب به خوبی بگوشم می رسید . در همان حالت از زیر پنجره های باز عبور کردم . اگر یکی از سربازان این فکر بمغزش میرسید که سرش را از پنجره بیرون بیاورد ، یادر را باز کند ، وضع من چه میشد ! خوشبختانه چنین فکری به مغز هیچکدام از آنها نرسید همینکه اتاقل را دور زدم به پا خاستم و به دیوار

وسپس خود را به کنار یکی از درختان چنار رساندم و به آن تکیه دادم. حال درخت بدرخت می توانستم جلو بروم. چند دقیقه بعد به صد متری عمارتی که مورد نظر بود رسیدم. دو سرباز انگلیسی در جلوی در بزرگ عمارت پاس میدادند. با همان ترتیب پیشروی کردم و عمارت را دور زدم. در عقب عمارت مراقب و قراولی نبود. از میان درختان جلو رفتم و دیده متری عمارت رسیدم تنها یک پنجره در این قسمت واقع شده بود که آنهم در دو متری زمین بود. بساعتم نگاه کردم. ساعت ۳ بود و میبایستی عجله کنم. تصمیم گرفتم. از میان درختان بیرون آمدم و به طرف پنجره رفتم.

در اولین قدمی که برداشتم متوجه شدم که در این قسمت زیر پایم سنگ ریزه هائی است که فشار پاشنه پوتین به روی آنها ممکن است موجب بلند شدن صدا و جلب توجه دو نفر سرباز مراقب آنسوی عمارت را کند. البته احتمال اینکه صدای پا از این طرف عمارت به آن طرف برسد کم بود ولی وقتی کسی را به عنوان قراول و نگهبان در جایی می گمارند کمترین صدائی توجه او را جلب میکند. لذا پوتین ها را بیرون آوردم و با پای برهنه جلو رفتم در کنار پنجره ناودانی بود که دستم را به آن گرفتم و به سهولت بالا رفتم. خودم را به پنجره رساندم و سپس دست در جیب کردم و دو زیالی را بیرون آوردم. بانوک ناخن ها وسط آنها گرفتم و مثل پسته ای که بخواهند دهان آنها باز کنند آنها از هم گشودم و از وسط آن قطعه فولاد کوچکی که نوکش را الماس برنده ای کار گذاشته بودند بیرون آوردم. با مهارتی که در این کار داشتم یک دایره بقطر ۲۰ سانتیمتر و در کنار آن دایره کوچکی بقطر دو سانتیمتر، بطوریکه با دایره اول مماس باشد روی شیشه پنجره کشیدم.

آنگاه دایره کوچک را با دست فشار دادم و یک قطعه شیشه باندازه یک سکه کوچک بداخل اطاق افتاد بعد انگشتم را از این سوراخ کوچک بیرون بردم و دایره بزرگ را به بیرون پنجره فشار دادم. قاب مدور بیست سانتیمتری بدون آنکه صدائی کند یا بشکند در کف دستم افتاد. آنرا بایک دست نگاه داشتم و با دست دیگر دستگیره پنجره را از داخل باز کردم و وارد طالار بزرگی شدم. به آن اندازه نور از خارج بداخل اطاق افتاده بود که در نظر اول بفهمم قدم به طالار کنفرانس سران نظامی گذاشته ام. یک میز بزرگ که روی آن پارچه کشیده بودند در وسط اطاق بود و دورتا دور آن صندلی چیده بودند. در جلوی هر یک از صندلی ها پرونده ای قرار داشت و در گوشه اطاق میز دیگری بود که در روی آنها نیز تعدادی پرونده و اوراق

وبار کردم. تما اوراق آن مطالب مربوط به گفتگو های کنفرانس نظامی بود و در زیر روشنائی کمی که به اطاق افتاده بود بزحمت می توانستم سطوری از آنرا بخوانم البته ساده ترین کار این بود که یکی از پرونده هارا بزیر بغل بزنم و فرار کنم ولی بدون تردید متوجه این فقدان پرونده میشدند و می توانستند بسهولت حدس بزنند که کار چه دستگاه و ماموران چه دولتی است و بلافاصله نقشه ها و یا تاریخ عملیات را تغییر می دادند. چند لحظه ب فکر فرو رفتم. ناگهان ماشین تندنویسی نظرم را جلب کرد. آهسته بطرف میز آن رفتم و خم شدم و از زیر میز سبد بزرگی بیرون کشیدم. داخل سبد معلو از نوار های کار کرده بود. تندنویس در سر همین میز نوارها را دوباره بصورت جمله های معمولی در آورده بود و آنها را در سبد ریخته بود. مجددا باید بعد از هر جلسه نوار هارا بسوزانند ولی در اینجا ظاهرا قصد داشته اند که پس از پایان جلسات و پر شدن سبد به این کار اقدام کنند. اطمینان ماموران انگلیسی از سوخ ناپذیر بودن دژ سفارت بحدی بود که حتی پرونده هارا در پایان کنفرانس در گاوصندوق های مخصوص نگذاشته بودند آنها را همانطور جلوی صندلی ها در روی میز برای جلسه فردا قرار داده بودند. آهسته نوارها را از سبد بیرون آوردم و در حالیکه سرعت آنها را لوله مینمودم دسته دسته در جیبهای خود قرار دادم. تمام جیبهایم پر شد بطوری که ناچار شدم مقداری از آنها را در پیراهنم بریزم. اما خالی بودن سبد هم ممکن بود تولید سوءظن کند. بهمین دلیل از کنار ماشین تندنویسی چندین حلقه نوار برداشتم و آنها را باز نموده و بصورت نوارهایی که مورد استعمال قرار گرفته در سبد ریختم و آنها بجای خود گذاشتم. مسلم بود که ماموران ما بسهولت میتوانند نوارها را کشف کنند و سپس متخصصان مربوط سرو ته آنها را بیکدیگر مربوط سازند.

از همان راهی که آمده بودم باز گشتم و در لبه پنجره مجددا روی باریکه نشستم و دودایره شیشه ای را بعد از آنکه پنجره را از داخل بستم بانوار چسب فوق العاده نازک و غیر قابل رویت در جای خود گذاشتم مسلم بود که به این زودی هامتوجه شکسته شدن شیشه نمیشدند ولی این امر نکته ای بود که میبایستی از آن اطلاع حاصل کنم و مربوط به بعد میشد.

هوا هنوز تاریک بود و هیچکس در آن اطراف دیده نمیشد. پوتین هایم را پیدا کردم و از همان راه بطرف در بزرگ سفارت رفتم. اما از فاصله

دور متوجه شدم که در راباز کرده‌اند و قراول های انگلیس در وسط خیابان اصلی سفارت ، درست در جلوی در بزرگ ، پاس میدهند . ناچار در تاریکی عقب نشینی کردم . میبایستی پناهگاهی برای خود پیدا کنم . یک زمین تنیس و یک استخر در این قسمت از باغ قرار داشت ، آنها را دور زدم و بعد به دیوار جنوبی سفارت رسیدم . در انتهای دیوار اطاقک کوچکی نظرم را جلب کرد . از میان درختها به آن طرف رفتم . اطاق آجری بدون پنجره‌ای بود که یک در چوبی کهنه در وسط دیوار شمالی آن وجود داشت . آهسته گوشم را بدر گذاشتم ولی صدائی نشنیدم . در رافشار دادم . باز بود و با صدای خشکی گشوده شد . چند لحظه منتظر ماندم ولی عکس العملی پدیدار نشد . آهسته پا بدرون گذاشتم . داخل اطاق بکلی تاریک بود و نوری هم از هیچ کجا بداخل نمی تابید . بوی تند و زننده‌ای بمشامم خورد . کورمال کورمال دست به دیوار کشیدم و تار عنکبوت هائی که به دستم بند شد بمن فهماند که این اطاق غیر مسکون است . در را آهسته بستم و در تاریکی مطلق شروع به دست مالی اطراف کردم . تفحص زیاد بطول نیجامید و خیلی زود فهمیدم که اینجا انباری است که اثاث باغبانی ، کود ، ابزار چمن زنی ، داس و بیل و کلنگ و ارابه های کوچک بارکشی را در آن میگذارند . همین قدر کافی بود که فعلا اطمینان خاطر پیدا کنم لذا در گوشه‌ای بزمین نشستم و بدیوار تکیه دادم . بیش از آنچه گرمسناهم باشد تشنه‌ام بود و چند لحظه منظره یک بطری و یسکی بایک سطل یخ و چندین بطری آب معدنی را در نظر مجسم کردم . پوتین هایم پایم را میزد . آنها را در آوردم و در کنارم گذاشتم . بعد خستگی که تا آن هنگام هیجان شدید مانع از بروز آن شده بود تمام نم رافرا گرفت سرم را بدیوار تکیه دادم و همانطور نشسته چشمهایم را بستم .

وقتی چشم گشودم ، از لای درزهای در اطاقک روشنائی تندی نمودار بود . از جای جستم و بطرف در رفتم ابتدا مدتی گوش دادم و وقتی هیچگونه صدائی نشنیدم ، آهسته باندازه دو سانتیمتر لای در را باز کردم . هیچکس در آن اطراف ، یا لاقدر در میدان دید من مشاهده نمیشد . نظری بداخل اطاق که حالا در روشنائی باریکی که از لای در میتابید بخوبی دیده میشد انداختم یکطرف اطاق راتا نزدیک سقف اثاث کهنه باغبانی ، نردبان ، بخاری های نفتی و ذغالی و ارابه های یک چرخه مخصوص باغبانها چیده بودند . در طرف دیگر اطاق مقداری پهن و کود شیمیائی و گچ انبار کرده بودند و در کنار در قفسه‌ای بود که در آن قفل مستعمل زده بودند .

در این اطاق همه چیز، از صندلی و میز شکسته و رنگ و رو رفته، توربازی تنیس و والیبال، حلقه چوب پنبه‌ای نجات غریق دودکش بخاری و امثال اینجور چیزها پیدا میشد ولی به اطمینان میشد حدس زد که خوراکی و نوشیدنی در آن پیدا نمیشود.

ساعتم را نگاه کردم. ساعت ۹ صبح بود. به انتهای اطاق و پشت بخاری‌ها و میزها رفتم و جایی برای خود آماده نمودم که از آستانه در بهیچوجه هنگام نشستن در آنجا دیده نمیشدم ولی خود من از لای تخته‌ها و آهن‌پاره‌ها میتوانستم در را ببینم. در را دوباره بستم و به آن محلی که آماده کرده بودم رفتم. یوتین‌هایم را نیز از کنار دیوار نزدیک در برداشتم و به آنجا بردم. آنگاه سرفرصت، شروع به پیچیدن و لوله کردن نوارهای ماشین تندنویسی شدم بطوریکه حداقل جارا اشغال کنند. وقتی از این کار فارغ شدم مشاهده کردم که همه نوارها در جیب‌هایم جا میگیرد و احتیاجی به آن نیست که آنها را در پیراهنم بریزم. سپس چون هیچکاری نداشتم و بیرون رفتن هم محال بود به انتظار نشستم روزها را حساب کردم و دیدم که چهار روز است کنفرانس تهران ادامه یافته آیا تا چند روز دیگر ممکن بود ادامه یابد. بهر حال چاره‌ای جز اینکه در آن اطاق در انتظار پایان کنفرانس بنشینم، چاره‌ای نداشتم زیرا در غیر اینصورت با محاصره‌ای که در همه جا برقرار بود محال بود بتوانم بگریزم تا شب، یعنی تا هنگامیکه دیدم نوری از درز در نمی‌تابد در مخفی‌گاه خود در پشت اثاث کهنه ماندم سپس از جای برخاستم و به پشت در آمدم و از لای درز در بیرون را نگاه کردم. همه جا آرام بود اما بیرون رفتن از اطاق خطرناک بود. تشنگی سخت آزارم میداد.

ساعتها همانطور در انتظار ماندم. وقتی ساعت شب‌نمایم ساعت دوی بعد از نیمه شب را نشان داد آهسته از در بیرون آمدم و به اطراف نگاه کردم. در آن تاریکی و در میان درختان هیچ چیز دیده نمیشد. به انبار برگشتم و اولین سطلی را که در جلوی پایم بود برداشتم و بطرف استخری که شب قبل دیده بودم رفتم. در کنار استخر درختی وجود نداشت و رفتن به لب آب خطرناک بود. مهرباناً تشنگی‌ام بیش از آن بود که بتوانم تحمل کنم. سطل را پر از آب کردم و دوباره به انبار بازگشتم. برای دو روز ذخیره آب داشتم. آن شب و فردای آن و شب بعد را در انبار ماندم و تنها غذایم آب کثیف استخر بود که در سطل کثیف‌تری ذخیره کرده بودم حساب روزها را داشتم. سه روز و سه شب بود که در سفارت انگلیس بودم و انتظار میکشیدم. صبح روز دوم دسامبر در حالیکه من در مخفی‌گاه خود بودم صدائی از بیرون بگوشم رسید. داسی را که از میان اثاث

باغبانی بعنوان اسلحه انتخاب کرده بودم در دست فشردم و خودم را جمع کردم . در اطاقك باصدای خشکی باز شد و هیکل مردی در آستانه در ظاهر گردید . صورتش را نمیدیدم ولی از لباسش فهمیدم که باید باغبان باشد . به درون آمد و بطرف قفسه‌ای که در کنار اطاق بود رفت . حالا صورتش را میدیدم . مردی بود که در حدود چهار سال داشت و آفتاب چهره‌اش را سوزانده بود . حدس من درست بود و به احتمال قوی از باغبان های سفارت بود . کلیدی از جیبش بیرون آورد و در قفسه‌ای را که در کنار دیوار بود باز نمود . نگاهی به داخل آن انداخت و دوباره درش را بست و قفل کرد .

آنگاه بطرف در رفت و در آستانه در بر زمین نشست و چپش را بیرون آورد و روشن کرد و شروع به کشیدن نمود . من از مخفی گاه خود مراقب همه کارهای او بودم . نیمساعت بعد صدای پائی از روی ريك های کنار اطاق بگوشم رسید . باغبان از جابرجاست و بداخل اطاقك آمد و چند لحظه بعد هیکل زنی که چادری سفید به دور کمر خود بسته بود در آستانه در ظاهر شد : باغبان گفت :

- بیاتو .

زن بدرون آمد . من صورتش را نمیدیدم .

باغبان گفت :

- چه حال ، چه خبر .

- هیچ ، از امروز آزاد شده قرق را شکستند .

مرد باغبان جواب داد :

- از دیشب که من فهمیدم ، دیشب که از جلوی در سفارت رد میشدم دیدم سرباز های هندی و انگلیسی را جمع کرده اند . فهمیدم که امروز میتوانیم سرکارمان بیائیم .

زن پرسید :

- چه خبر بود ، می گویند همه سلاطین دنیا در اینجا جمع شده

بودند ؟

باغبان حرف او را قطع کرد و گفت :

- اینها به تو مربوط نیست . آنهایی که دادم فروختی ؟

سپس بین باغبان وزن مذاکراتی طولانی درباره فروش بعضی اشیاء شروع شد . تا آنجا که من حدس زدم گویا باغبان اثنائی از محل کش میرفته و توسط آن زن میفروخته است . بهر حال کار خلاف اخلاقی نبود زیرا غارت کسانی که مملکت آدم را اشغال میکنند کار پسندیده‌ای است . بهر حال این مسئله به نقشه من کمک میکرد . در پایان ماجرا

باغبان دوباره در آن قفسه را گشود و زن بقچه‌ای در مقابل خود گسترده
و هرچه در قفسه بود در آن ریخت قبل از اینکه برود مرد گفت :
- هفته دیگر باز همین وقت در اینجا منتظرم .
- پیش از آن همدیگر را خواهیم دید .
- میدانم . ولی هفته دیگر در همین ساعت بیا ، باغبان های دیگر
نیستند .

زن رفت و مرد باغبان چپش را خالی کرد و آب پاشی برداشت و
بیرون رفت . من تصمیم خود را گرفته بودم .

بمحض آنکه باغبان از در بیرون رفت من از جای پریدم و در پشت
يك در پنهان شدم . طوری ایستاده بودم که باغبان هنگام ورود باتاقك
پشتش به طرف من قرار میگرفت . احتمال میدادم که باغبان به این زودی‌ها
مراجعت نکند ولی بهر حال میبایستی آماده باشم تا غروب در پشت در
منتظر ماندم . خودم می دانستم که اگر موفق به نجات کردم این آخرین
ساعات انتظار خواهد بود . حالا دیگر گرسنگی زیاد رنجم نمیداد چون
عادت کرده بودم و حتی میل به غذا هم نداشتم . نیرویم در نتیجه بی
حرکتی و استراحت کاهش نیافته بود . من تصور میکنم آنچه انسانها را
از پای درمی آورد بیشتر نومیدی و یاس است و گرنه تا چند روز ، با آب
کافی می توان گرسنگی را تحمل نمود . آفتاب غروب کرده بود ولی
هوا هنوز روشن بود که صدای پای باغبان که زیر لب زمزمه میکرد بگوشم
رسید . خود را آماده کردم . بی مجابا وارد شد و در حالیکه پشتش بمن
بود آب پاشی را به کنار اثاث دیگر پرتاب کرد . یقینا اگر آب پاش متعلق
به خودش بود تا این حد بایی احتیاطی آنرا پرتاب نمی کرد . من فقط
گوشم به بیرون بود که صدای پای دیگری هم می آید یانه ، هیچ صدائی
از بیرون به گوش نمیرسید . پوتین هایم پایم نبود . دو قدم جلو گذاشتم
و قبل از آنکه باغبان رویش را برگرداند دست چپم را روی دهانش قرار
دادم . بلا دست راست ناحیه چند سانتیمتری پشت گوشش را محکم با
دسته داس کوبیدم . همان ضربه اول برای بیهوش کردنش کافی بود
معینا از راه احیاط ضربه دیگری هم وارد ساختم . از پای درآمد و تمام
وزن بدنش بروی دست چپ من افتاد و آهسته آهسته او را به زمین گذاشتم و در را
بستم . برای اولین بار چفت در را از داخل کشیدم بطوری که دیگر کسی
نمی توانست وارد آنجا شود . بعلاوه هر کس هم وارد میشد ناگزیر بودم
از پای درش بیاورم . بدون آنکه عجله‌ای از خود نشان دهم باغبان را بکنار
دیوار کشاندم کت و شلواری کهنه و مندرسش را از پایش در آوردم .

آنکه لباس های خود را در آوردم و آنها را پوشیدم . گیوه های زخمش را بپا و کلاه نمدی چرکش را بر سر گذاشتم . بعد لباس های جیمس و پوتین ها و کلاهش را در جل کپنه ای که در آن گچ ریخته بودند پیچیدم . نواریها همچنان در جیبهای لباس امریکائی بود ولی چون مجبور بودم لباس هایم را با خود ببرم اشکالی در این امر نمیدیدم بعد کلید کوچک قفسه را از جیب در آوردم و قفل زنگ زده را باز کردم و باغبان را بکنار قفسه کشاندم . قبل از آنکه سراورا داخل قفسه بگذارم دوضربه فنی دیگر که لااقل او را چندین ساعت بهوش نگاه میداشت به او وارد کردم . بعد چفت در را باز کردم و آماده پذیرائی از هر کسی که خیال مزاحمت داشت شدم . خوشبختانه کسی نیامد . بیادم آمد که آنروز جمعه است و از حرفهای صبح باغبان که با آن زن زده بود معلوم میشد که برای بخارج فرستادن اشیائی که در ظرف هفته از این طرف و آن طرف جمع آوری میکند روز های جمعه را انتخاب کرده است که باغبانهای دیگر نباشند . اطمینان داشتم که وقتی بهوش آید و سر خود را در میان قفسه ای که مخصوص اموال دزدی اش است به بیند شکایتی بجائی نخواهد برد . خیلی میل داشتم که با گچ در کف قفسه چوبی بنویسم :

« این سزای دزدی است » ولی به احتمال قوی باغبان سواد نداشت و این کار بعلاوه ممکن بود تولید اشکالاتی کند . در هر صورت بعد از بهوش آمدن اولین فکری که به خاطرش میرسید این بود که اربابانش از دزدی او مطلع شده اند بنوبه خود بالخت کردن او و قراردادن سرش در محل اشیاء مسروقه مجازاتش نموده اند .

تا ساعت ۱۲ شب صبر کردم . بعد در را باز کردم و قدم به باغ گذاشتم . نقشه سفارت بدقت در مغزم بود . می بایستی خود را به دیوار غربی برسانم در این قسمت یک ردیف اتاقهای قدیمی باتاق های ضربی گلی بود که در زمان قدیم محل اصطبل سفارت بود ولی حالا استفاده ای از آنها نمیشد . هیچکس در باغ نبود و فقط از پنجره بعضی از عمارات روشنائی به باغ میتابید . با مهارت خاصی از لای درختان بطوری که هنگام عبور در روشنائی قرار نگیرم خود را به قسمت غربی رساندم . بالا رفتن از دیوار دو متری اطاقهای این قسمت کار سهلی بود . ابتدا بسته ای را که همراه داشتم به پشت بام انداختم و مانند گربه ای از دیوار بالا رفتم . آنوقت سر مرا آهسته از بام اتاقها بخیبان خلوتی که به خیابان پشت سفارت انگلیس معروف است خم کردم . هیچکس در این خیابان نبود زیرا ساعت ممنوعیت عبور و مرور فرارسیده بود . در اینجا که تا دو روز قبل سربازان هندی و انگلیسی آنها را به صورت قلعه ای نظامی در آورده

بودند حتی يك پلیس هم دیده نمیشد. در قسمت جنوبی این خیابان يك مستراح عمومی واقع شده که حالا تعطیل بود. آهسته از دیوار پائین خزیدم و قبل از آنکه با پاسبانی روبرو شوم خود را به پله های مستراح رساندم. بعد در انتهای پله ها مانند اغلب ولگردانی که شب را تا صبح در کوچه ها میگذرانند و هر کجا رسید می خوابند ، در محوطه کوچک آخرین پله دراز کشیدم و بسته گرانبهایم را که حاوی نوار های تند نویسی مذاکرات سران نظامی کنفرانس تهران بود در زیر سرم گذاشتم و به انتظار صبح ماندم.

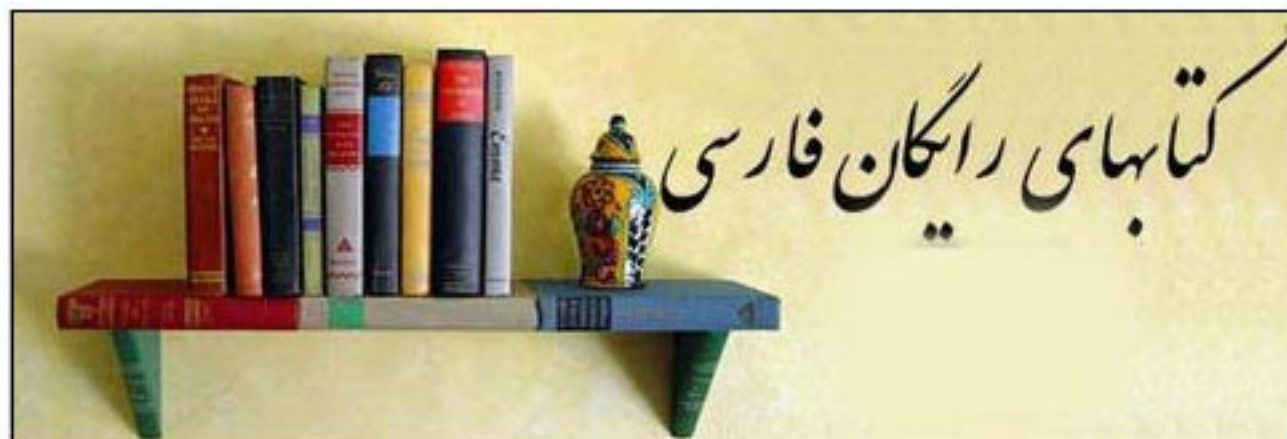
امروز که این یادداشت هارا تنظیم میکنم بیش از پنجسال از زمان جنگ میگذرد . آلمان در این جنگ ازبای درآمد ولی من در نزد خود سربلندم که این ماموریتم را نیز مانند سایر ماموریت های جنگم ، بهترین نحو ممکن انجام دادم . در نوارهایی که از تهران بوسائلی به برلین فرستاده شد عملیات معروف به اورلرد که طرح هجوم به اروپا از شمال فرانسه بود برستاد عالی ارتش آلمان مکشوف گردید و بدنبین همین ماموریت تاریخی من در تهران بود که فرمان ساختن دیوار پولادین اروپا در سراسر مناطق شمالی فرانسه از طرف پیشوا صادر گردید . شکست مفتضحانه ارتش های متفقین در حمله به بندر دژ که بعد ها چرچیل مدعی شد بمنظور آزمایش بود و در حقیقت اولین اقدام برای هجوم به اروپا بود در نتیجه اطلاع ستاد عالی ارتش آلمان به مذاکرات کنفرانس نظامی سران نظامی بود اگر ستاد عالی ارتش آلمان از مذاکرات مزبور اطلاع نمی یافت هرگز با آن دقت نمی توانست مقدمات دفاعی را آماده سازد و کوشش جاسوسان متفقین برای وانمود ساختن این امر که حمله اصلی از اسپانیا یا از جنوب فرانسه صورت خواهد گرفت به نتیجه میرسید . اگر اطلاع بر مذاکرات سری کنفرانس نظامی تهران نبود، ارتش رایش هرگز نمی توانست آن تلفات سنگین را هنگام هجوم قوای متفقین به اروپا بر آنها وارد سازد و یکسال تمام با آنها در فرانسه و غرب آلمان بجنگد .

امروز که من از کار کناره گرفته ام و در کنار زن و فرزندان خود در این خانه ای که در حومه شهر دوسلدروف واقع شده اوقاتم را به بیداری باغچه کوچکم می گذرانم، تنها چیزی که از آنها فداکاری ها برایم مانده، صلیب آهنین بی ارزشی است که دست پیشوا به سینه ام آویزان کرد و برای من بیش از همه ثروت های دنیا ارزش دارد .

تهیه نسخه الکترونیک:

باقر کتابدار

farsibooks@gmail.com



<http://www.persianbooks2.blogspot.com>